



کتابخانه
موزه ملی
تهران
شماره ۱۰۰

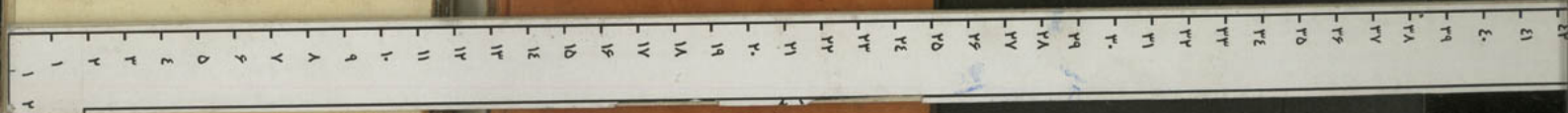
۵۸۰

۱۴۷۸
۵۸۰

ع
ع
ع



۱۶۱



۵۸۰

۱۴۷۸
۵۸۰

ع
ع
ع



۱۶۱

۱۴۷۱
۵۸۰

۵۰
۵۰



۱۴۷۱

۵۸۰

- ۳۴
- ۳۳
- ۳۲
- ۳۱
- ۳۰
- ۲۹
- ۲۸
- ۲۷
- ۲۶
- ۲۵
- ۲۴
- ۲۳
- ۲۲
- ۲۱
- ۲۰
- ۱۹
- ۱۸
- ۱۷
- ۱۶
- ۱۵
- ۱۴
- ۱۳
- ۱۲
- ۱۱
- ۱۰
- ۹
- ۸
- ۷
- ۶
- ۵
- ۴
- ۳
- ۲
- ۱
- ۱
- ۲

۵۸

۱۹۱۱

۱۴۷۸۱





توفیقش جو روش دیدیم آواز سخن را هم ندانمش کرم آغاز
 کجای مرغ ز یک حمد و کلام که هست او را بسیار و شایسته
 سپاس بی قیاس و شهادت نیستها ملکی را که لکن نیست از این است
 و درگاه لطفش گاه و بگاه بود در بستان او باز است
 که یک نیک و دو دم در در این قدرت قدم نهاد حکمی که حاکم
 حکم رای عقل در محکم قضای هم تری بی که نیست لطفش هر یک
 داد و برکت کردی که قبل فضلش هر شایع نورسته را داد
 سانی که انکت ارادتش نه فلک را پای چرخ آورد بسایع
 که دست شیش چها طبع را بنده برم با هست

یک حرفه کرد و رایت و بالا نه از چیم و نه از جو انبالا
 طایع را چه باشد ظلمت و نور همه الله ربی که است از
 از واریشه را دل ریشمانی بین هم در کان فر
 کالش روی هر اندیشه ریت جز د رایت ازین اند
 چرا چنان بوزی می آرزویش عبادت را شایسته
 انکارت هم نهایت انصاف کرد کسی کرم و انجا که

بوسه که در عالم غیب و شهادت بی ارادت اوئی نیست بی مثل که تل
 و صدمه در حضرت او شینیت انکار است که در آن کوی اودا
 زبان کانت بر عقل انجا کترا ز طفل مکان است

آه از پیش جو بیت چنین جز در از زبان چنین
 او سزات اگر بجان نگری ای مولای خجاک و آب سپین
 بر رخ را بدین پاک مکر شوان دیدش بدان و بدین
 عادتش بدان جز در کل محیط است لطف عیش بر دامن خار و گل
 بیطانت حلقه تا زانو زد و لکن نوازش از اثر رحمت اوست
 سنگ در ده لجانور کد از این از آیت قدرت اوست کمال لطفش
 ای سید و پادشاهی را صباغی کند گاه تهری از آسین نار باغی را آب
 دهد هند حرکت در در سکون رقم قیصر بدین او کشد فراش
 بسعت بر رخ بر قلون قلم تقدیر بصورت او را اندک گاه از حجابیان
 ریاضت را سرخ روی
 نش را در هم فصلت
 و صنعه باکش نگر
 بسته حکام دی
 نازان عهد و سخن
 بود و عوم سوز
 لای و جفت را کد و بخت
 و کل را از کرم آینه
 ای شال عنق و عذر



پذیرم عذری ای ابرجت عیدی بخش هر بی قدری ای تم
 هستی گیتی بر لایقیت وای قلم نیستی را ندان بر میا دوست
 ای هم ز حکایت کر حکمان سرچشمه هم زبان سیدی هم زبان سیدی
 قوت فکرم بدم بوی بوی زدم یکس بوی پس کلم از زبان علی
 قوی را اندیشه بخود رسیدگان شد که رسیدند جماعتی در این عالم
 خوش شاد و کردند پنداشد که دیدند چون هر دو را حکایت رسید
 یقین شد که ما رسیدند درین خانه بی و اولی است **بیت**
 ز یاد خزان صنع با کشتن کو در راه تو فکرم بجای رسید
 کاخچار من و فکرتان نیست بد من کس چشم و راه تو که فکرت
 خاله خیالست هر که شنید که گفتی عقل ما خود ای بی
 روح عنکبوت بافت هوای بود اثبات دینی او تشبه و تفسیر است
 آن آیت را که وصف تو میکند تا اولی است بر هیچ ذرت نیست که خفتند
 ثانی اما که بد که ذرت خوردند پاد **بیت**
 ای بر صف پان ماه هیچ هر آن تو آن ماه هیچ
 المکه حقیقت زسیم ای یقین و کان ماه هیچ
 سیزده و تو تو بی جنایتی بی نشانان ماه هیچ
 هر چه بیند خیال ماه هیچ هر چه کرد ز با ماه هیچ
 الکی کلام کلیت است سجا کت بشکایت ندای سیرت
 لا احصی ثا علیک ما سلطان بی لسان این عده را در محفل
 حکیمین یا خود درین دین بگذارد هم زین بی در سر و قلم زار
 بغیر اینت مسرور ای **بیت**

پیرو که جود این حکایت بشنید و صلح و بی هم معلوم کرد با خود کت
 ازین اختلاف مزاج دردی بدید اندیشه علاج **بیت**
 در مع آن در ز راهم ندیدم امین وصل برفه آن هم ندیدم
 ازین کار راسته است بینا ذ که عهد درستان محکم ندیدم
 آخر الامر با خود معرکه کرد که هر آینه یکی از دو کار باید کرد **بیت**
 مایل ز سحرای دوست برانید آ یاد غم او ترک بر باید کرد
 چون شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نوزده سوم
 از اول چون با تشبیه بنام از حکایت خود باز برده اخته در
 مشاهده در دست جان ستم قریه که عین دید و در آن حیرت
 از عبرت یاد نماید زبان طالکت **تعمیر**
 اذ استقل الله من عسلک علم حبلک استقالی فیکما شیخی
 بر روانه را چون سر و کار بلو بود خراب تا سر خود بگریه خود نیست
 بد برار صبر نماز هیچ فرج و پیش نماز یک چندی پای در و امن کشید
 در روی از خلق بگریه امین **مضارع** عشق آند و کوش قدم بالید
 خیز راه طاعت کن و دید و نه قوت بر غیر ایت امان و خیران روی
 بنبله مقصود نهاد و حاجی صف چون محمودان نامم طواف سحر
 و می گفت **شعر** قریب من ناطری تک الحیام و علی ما کینها الی الام
 علمی دیدان نور شمع آراسته و زیاده از چپ و راست رخا شده
 سوم چون ستون خیمه در محل شاهد استقامت می یافت پروانه
 لمنا ب غصه و دگر کرده بود و می تافت چون خیمه شمشاد کوه
 دوست بدانند عاقبت پای بر که در خلق نهاد مصوفی وار کرده

مشرق جوی ز دولت **بیت** از دست فری اگر امانی بودم
 شاید که امیدم جانی بودم **بیت** چون سانه می که در سب می کردم
 تا یک سر می از تو سانه بودم **بیت** پس روی بر خاک نهاد و سانه
 پروبال زدن گرفت **بیت** خوش خوشم خوشم خوشم که پاک بودم
 از ناله من یادش پاک بودم **بیت** چنان دلم زمین بدندان بگرفت
 ز دست پشمهای غمت خاک بودم **بیت** نور از تنم غمت زان حالهای
 او سانه می کرد و بگریمه سوی و التماس می نمود پروانه را بقیق
 بنده که محبب را با او نظری هست تا گاه بگریه چشم از میان لب
 پرورن گهریست و دست را نگران خفته یات از غایت شوق ازینیت
 ادا کرد **بیت** خدا داد که چون شدی ز جام
 ولیکن بر اسیدت زلف نام **بیت** بین گمان یک نظرای زنگارانی
 بر بهتر عمر جاودانی **بیت** اضطراب و اضطراب را چون
 بنایت رسید بر او اند که اند که ای مدعی بریای خود را چند بجزای
 ما هذا الامر الا بئذ لا رجع **بیت** بپرا ز خویش تا با بی روی
 که سپید تو آمد این جدایی **بیت** ز تو این شکل و شیوه کی بودید
 جویا بر خفته می منت و بگریز **بیت** نه کس را از روی سستی
 حجاب اعظم ایچا مستیست **بیت** بهشیاری قدم بر جای خفته
 پیرانکس برین پای خفته **بیت** پروانه بعد از طیفدن بسیار
 داشت که این هر صفت نفس نادان است جاورد و محم نیافت خفته را
 محرم دیو زبانی ملات بخشاد **بیت** **بیت**
 ای صرملای این دل ریشتمی **بیت** سر مایه محبت ای بداندیشتمی

ای صدای ملکوت **بیت** قل اللهم تا لک **بیت** ای صدای حیرت کل
 شیئی هالک ای برقع جالت الکبریا **بیت** روی وای عرصه جلالت
 لایسینی یعنی و نماي ای بی مهر از کمال پنازی **بیت** وای پاهم از غایت
 بنه نوازی **بیت** **بیت** ز حد لا مکان تا خاک تا خاک
 همه در رقاب ما عرفناک **بیت** بیک ازین اگر کشتم بهر وقت
 که چشم عقل را حیرت و زیت **بیت** بجز میید و اسد شب و بالا
 کوی در که لا که سوی **بیت** درین میدان دلم بیادیت ای
 میان لا و التامک الفیات **بیت** جو که آن حرف را با خود تمام
 الف را الف دید این طریقه **بیت** درین حال که حیرت نیز بدوش
 ز وحدت سوی گرفت میزدوش **بیت** جویند دل کهم خفته شد جانان
 از ان سیم بر زد حاش **بیت** ای عطا پاش خطا پوش
 ای جهانان نان بر **بیت** ای پستان پریشان نواز ای پیکانه پیکانه
 کداز ای آنکه از در لطفت محکم بر روی زده **بیت** میزدن چکن
 لطفت بنور **بیت** ای از تو جهان جان پر شرف
 فکر هر درق تو متلوب **بیت** که فکر کا همه که گفتیم
 آید ز حدیث خود شکستم **بیت** اسرار از دل جوینت مفهوم
 که علم و که عالم و چه معلوم **بیت** الکی آنچه در تحت عبارت کجند
 مملک بر نه هر چیزان طیبست بخند هم رسم **بیت** ای از تنم غرت
 سینه نیاز از رسم و اسم **بیت** ای در حرم کبریا پند از هر چه در حرم
 ای دل از تو در مضیق علم **بیت** واله در کشته من **بیت**
 ذات پاک بر تر از که نیست **بیت** چون که کن جنبش آن حالست

س
ر
س
ر

سینه اجبت آن اعرف مرا و در کی املت آن صفت را
 الکی که کار ساریت برای هر است بی نیایت در ای عقل بی هم
 است بلغم از بی نیایت سک صفتی با بکار سک از کار ساریت با سیر
 موهان یا رخا رسک بی دل از نظر لطف چاده شد دل بی سک
 از اثر تهرتی چاده شد بی رالطفت آفرانم در
 تاخورد مغز در سر مشوره بی نیایت کن سرفرازی
 کم از اتوب طعمه سازد و لطف قادر علی یات

فیه نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

فبدا من خلق و دور در روز تا محمد بران محسوس عاقبت
 محمود باز آن سیرغ فاق قدس و آن شهنا رضای انز
 آن صاحب قدر سست گشت نیا و آن سرین الماء و الطین
 آن چهار یاری و ناز سناک ایلا و حمة اللما لیمین
 آن طریقی خیمه ای و ساطیق عن الهوی آن لیل بیان
 سبحان الذی امری آن شبنا بلند پرواز ناسید و لداوم آن
 عنلیب خرمنا آواز و علك تا فرسخن مقلم **بیت**

سب آفرینش عالم معدن جود و منبع الطاف
 شرف دوزمان الکی نانه سر به سر عبد مناف
 محو قدرش بلند و در قدیم همچو شمشیر بود اویسا
 زده بانگ نلک شب عراج ذین بانگ ملک روز مصاب
 آن نیم خاکن الماس ایت عند بی آن برید صاحب اطلاق

نیا

است

سینه از قلی انکه لیسر که سوزیدت جان و مرا و تا آنکه عفا الله سینه
 که روان و مرا و تا که در اللیل اذ یقضی صفت نوی شکر باش
 و تا که در النهار اذ یحلی صفت از نیک رخا رشت **بیت**
 رسول سزین و سوب امامین و کت که بر خطا طرف مشا را کون کت
 زنی بلند کانی که در صفت عوی هر نشانه اول قلب قاب قوسین
 فتح نامه زینش کردی در کار کبری انکون و بدین رسالت قصر تصویر
 در دست گشته که برای دشمن بد کامل با کشش در دست که بجای بد در دشمن
 ناقص بدشتم تا گشته فرس و زبای او در کار خانه فلک فلک ازیر
 بی که دست ابراسی او با زانه حاتم علی طی کرده در پایش کشش

همین کن پیش در بطور غنچه و کتاب محفوظها اذ اب عمل اند **بیت**
 صدر عالم آفتاب شع و درین قهرا و را عرش اعظم جین زمین
 یک نایزه در رکابش عقل کل یک سوار اندر صفت روح الامیت
 دراز دل مشورا و غفر البشر تا ابد طراش ششم المرسلین
 آنکه در پیشش زمین خود را یک جوی سبکی بدید انکه در پیشش
 مال صافت بکن اندر بیاند که جویین طعن دشمنان را کرمیت که جوی
 تیغ خواب خصم از زبان ی کاش قلم دوزبان را دست بر او دست نواز
 تا بیخ را الکت بر جرفا و باشد تیغ یک رویش دست سنا قنار
 قلم بگردد تا صیقلی ای از خط حقه همند تند تیغ جوی می خور را
 ماده ریمان نهاد بر سر آمد قلم از دست او گوشه کوفت از ان سر کوفت
بیت قلم بر خط او جوی نهاد سر انان آرزو ز رو و پمار ماند
 جوان و پیشش دستگیری بخرد سوره و یکت و کون سارمان

کم

وجه عالم علم را که راغ بر ذی امام مجتهد که در غایت در غایت آمد طلوع
 ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طریقه صبحی که در شام رسید آن خلافت
 حضرت علی و غالب که لایق و ولایت همیشه غالب بود اگر چه بد را بر طاعت
 آذین بر روی عالم آمد **بیت** میان مجتهد شریف میان و طاعت
 بد رفتن کز آن روزت بجات بود جو ستادی بهشت و شفیع محمدا
 و صد هزار تحفه تحت شاد بروج مطهر و روضه معطر و اوداد و
 از واج کرم و اصحاب و اتباع محترم ارباب که هر یک ستاره اوج مهتری
 و سیار برج مروی اند علی الخصوص بر آن مخصوص را **بیت**
 و آن که در آن سه هفتاد جمع معاصران انصار آن محترم اسرار نبوی و آن
 بسط انوار مصطفی آن قافله سالار قدس اقل المؤمنون و آن سهم
 الجیش و آن جند ناله هم لفظ الیوم آن کلمه صفت کلمه تجرید
 و آن خلیل برت خلوت تقرب آن محرم را از آسمانی
 آن محرم کعبه مسایب آن عدم خاص ثانی لایق
 آن خواجه جبار سوی کونین برسد حکم امیرا عدل
 در آخر عهد امام اول عاویض طریق استقامت
 صاحب قدم مقام تجرید هر قدر جلدا اصل تجرید
 او با قدم از دم یقین بود زان پیش در سپاه دین بود
 در جمع معتزبان صافق حقا که جز او در سابق
 و بعد سایر عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مطهر کلمه عدل و یقین
 و آن سماء مقصود شرح و دیانت آن بانی قاعد جهان بانی آن تحت
 خلافت را سلیمان بانی **بیت** جو بر تخت خلافت رفت خیمه

۱

شد اعلام صدی را بر سر
 خیز از عدل علی صریح کراش
 چهار او است از پیمان خالی
 که کرک از پیشه با من دور نکند
 که بنفشه نامند از مدینه
 ازان شد بعد از آن کاوش را
 آن صاحب همیشه عشرت و آن واسطه همیشه نصرت آن قبله
 اصحاب علم و آن قدس ارباب حلم زنی بر سپهر شرف کوکی
 که بر شیمی باد و آخر زان همه قول را بجز فعلت صواب
 هر چه او چون کجای کران نزد مکان بدین بنده با شرف یک
 نه از بارگشته طبعش کران جان صفا صفا صفا یک دو
 این زمین را امام زمان جواز صبغه الله شد روی رخ
 یعنی سید کت روی جهان رضی الله عنه و عنهم الی الیم

در مناقبه امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه

بر آن سرور مطلی و این عمری آن اصل شجره ولایت و آن فرع شرف
 نبات انکسار و مدینه علم را در می آید و انکه با او مصر دین را
 هیچ در نی آید روی که در هیچ جا هیچ رویت نی آورد
 شری که در هیچ جا هیچ رویت نی آورده آن پرده لیک یک
 من لشکری را و پان می سخت آن صفندی که یک خط قلمه
 را و پان می نکند شمشیریک روی بنده ازان در دله و ستان
 میشت تیغش دور و بر بنده ازان در میان دشمنان میشت

جهان را از این است

شیریزدان کنه نیش خورش
 خشم را بفرود خون و خشم
 بر ذرات آب او پیش از آنکه
 جان دشمن از عمری در غم
 اوست پشت لشکر اسلام از آن
 همه یمنی مهرا و اندام
 بر فرات قدر عالی منظرش
 من نیکم آسمان را گشک
 چون کم از یک شطه موهوم شد
 در محیط کرکش نه دارم

مناجات با حق عز و علا بتبارک و تعالی

لکار پادشاهان زبان ما از هر زبان است
 سبب زلات و زبون کن قالب را بتوفیق هدایت کرداری
 طلب را از تلقین غایت کساری بخش نوری ده که ظلمت آب دگر
 با ذره هم صغیری بخش که از فضولت رحمان با زهریم
 علی که عطا کرده بملک پیمان پستی که ن بینه الما پاریان
بیت ای کار هر زرق فرا هم چون مرهم جرحه ایام
 زان پیش که مید آرزیم از روی کم ده آرزیم
 خلقی ده که انجان و ما کنجند سلقی ده که دو عالم یک جمل
 شناسای بخش بی پندار مهرت آشنای ده بی خیال محبت
 در مجلس انزلی غایت بر با طوب انبساطی کرامت کن
 خردم را شسته کم که از تحیر یقینی ده و در راهی تبیر
 فضولی میکند نفس بداندیش تو دانی که مجموع ازین پر
 دلم را و عشم خنده روشی شمراد در بلاها جوشی ده
 در هر زبانی تنای برون دار با ندوه نیکم که جود ار
 وقتی ده که اندوه گذشته بخوبیم حالی بخش که لذیذ آن بنیم

بفرود وقت بحال ما را بخوردن بجان تو بی مان و در سینه کن
 کرمی که نفس بندگی را حتی که روح خنده پنداری **بیت**
 ای خانی خلق و عالم عیب ما هم روی و عالی عیب
 ای از نظر تر کاردار است آراسته تو هر چه ما با است
 عذر هر لطف تو پذیرد کس را کنی تو از بندگی ده
 رحم ار که جمله سید ما ییم سر ما به امید و سیم داریم
 بی خار تشنه و قطلیل دم ز می دوری کن پشمارتی و اثبات قدم
 خریدار زانی در شکستی ما را با اعتقاد درست بپوش کن
 آلودگی ما را پشیم خالص بدل کردن عیبی که رفت بر ما بگر
 تقصیر که آید از ما پذیر نفس را با نفس بر آوری ده قدم را
 با نظر براری بخش **بیت** دم قدم فراغی بخش ازین دره
 غمزدادی تاکی توان جویدو پایش اندر دم تخم سعادت
 یکن نیاید رسم و بیخ عادت الکی باین و آن نکند ام ارم داغ
 نت اگر چه سزای نام کرم در داغ وقت میدان که نفس عالی آلوده
 مساصبت ما را کتاب ناچیز نشا هیت امید و اوقاست
 اگر طاعت نیست غیرت صادق است اگر استطاعت نیست اندیشه را با
 گذشت و زبان لال تقصیر از عاجزی آید نه از ملال آری **بیت**
 اگر کار یک خسر با مان شود زود رای رحمت چه نقصان شود
 امید مرا قاعد محکم است اگر چه بدی پیش و نکی گشت
 بین نفس آمان آوان گشت بری مگر آنچه برین گشت
 بر اسب هوا که نازن ام دلم را تو بی قبله نازن ام

قصه اول در مبدء اسلوب

اللی این چه سواد است که مادر کردیم این چه تناسل که با وجود
 تر کردیم چه طوفان است که از پور ما بر جیشید چه خمار است
 که عقل با پسو شید چه خمار است که در زمانه آنچست چه باد
 که کرد از ما را آنچست **بیت** ای غم همدی ز غم تا فیه
 مانا که مرا زبون تر کنه با فیه آن روز مراد چشم قهر رخ فیه
 برخیزد که کلیم بن سیه با فیه ساکان ملک و ملکوت از غم
 غیرت درین حیرت کویان که نال لزلزلت و زلزله از غم
 چه سیوان کرد محمود را از چند هزار خدم چشم نظر بر ایا زبون
 که ایا ز راجه برک و میان بوفه اگر باز شده بر دهر زبون
 نشسته تری خواجه سبک کن چو در جهان است این با کون
 سلیمان اگر کشت همان مور درین حال کن بر آشفته ام
 طاعت کنی بخند رفته ام شح حیرت در دل با شیده که
 معرفت نهال محبت در جهان نشاند که این محبت است اطلاع
 و جهول را بار ما بشیر با این هفتون انجمن من یفید فیها
 بر سر **بیت** و بجز من جو سیکم بار کن ای وقت طرافت ترا بخت
 عقل ازین ولایت مغزول و ماضی مستقبل درین حال مجبور
 بر ساحل بی بدید کن علم در آن غرق در پابان سومی وزین
 معلوم از آن بلاکت **بیت** تر آن صیدی که عالم دانست
 همه معلوم و علم آفرینست عجاب قصه مشکل چندی

که عقل از زریکی در توانه است همه مجلس حضور شمع خواهد
 ولیکن ششم پروانه است تری عقل از آن بند نام کنی
 که جانی کج در در بر آن نیست چه چنان در آن نفس بخوی
 که مادی از آن در شایسته ترش روی کن با دشمن و دوست
 که این سوار از میان خائز است کجاست طاق این باد و کرات
 زخم انکار و بدین خود عیب و دانستن خود هنر میان هر دو این
 است در روپس کن **بیت** با شست چها که همراه است
 خنک آنکس که از خود آگاه است کوهی در میان این سنگات
 یعنی در شب این چاه است پس این کن قوس مهر شست
 ز بر این ابر زهر و ممالک او با نظر پیش باقی تانفیس
 بی تربیت نظر نفس را بوجهی دیده و نفس از آن نظر خبر نه
 دل لاک ماعصقا الهوی و لولا الهوی ماعصفا کم
 بر روی میفایند آهی ده که چون را بنی کار در عالم بر آید شسته
 بقدر سرخ و مایه طوی لکن کان فی عمر نصیب **بیت**
 زدم نه در شراب و شاه دست بی چشم و دم شطرنجی و دست
 مستقر ز شیار و دستم خبر مستقر ز زهر و جهان یک
 نفس طبعیت آن است که بخت آنکس که از آن بلبله کنوز با لیب
 از کلایشی انفس با ذیت آن طبع است آب زجاج هم
 کار سازم خنم روزم عقل گذارم جان از روز **بیت**
 ز درین حشریم صبح دانند از قیام او و در آن من بر عالم
 در وقت بار و آن شکفتن از عمارت نفس خسته و هیچ ناله در لای
 تر آن آه مرغان کجاست و از چندین هزار مرغ که در پیش رویند

کتابخانه

حکم مظهر آن متغیرند که صاحب این فنند که من الاقرین
 و ظلمت من الاقرین
 چرخ و شایر را چه بر وی کل
 باغ و گلشن را نه با یک لیل
 جعد را که خراب آمد نصیب
 زرم شه را در خور آمد عذاب
 آمدند واسطه و لیل رصاه
 مشوقات هر یک است نسبت بدان سبقت **شعر**
 آبی و آبلان اعز الفری
 ضار و قلی خالی است کما
 یجهم و یجونه نظر را با نس اشارت نانه پنداری که
 را با اشارت قما یجولوا القور لا یکادون یقیمهون
 آمدند شیت موج در برابر ام حقیقت این حال حکمت تمام
 نصیب کن از در یحیت سرگردانی مقامات و احوال سیرات اگر
 خواسته شناخته شناسند باید که گذاشته شوی آگاه و مطالب
 و هم او مطلب در آمدن محب و در رفر محبت **بیت**
 سخن سپازد از خود عشق از خود خیال آب و گل در بهانه است
 آنجا که ازل با او برنده حقیقت بجای تو خنده را می که تو پی
 نرفته به حرمت که تو کوی گفته بر این طایفه چنین گفته اند
 و در عرش را چنین گفته اند که زندگیت که از خویش تن
 بره است بره کسیت که خفته را زنده نموده است **و لکن**

فصل در معرفت سلوک

محرم این را در زاد و حال روی دهد یکی روشن بی تکلف و در سخن
 بی تصرف همین و حال در پروانه و موم موجود است از آن است
 سیرت آن بر حکایت پروانه با شمع اگر چه معلوم است اما صفت بگانه در

سخن شمع در بیان نیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بره اخوات
 تا لب شد هر یک شد قلب ایشان بره و در بره امتحان کن از بی حد
 و قرصه در عین سخن و در یک بین زندگیت خفته بداند و
 در است حکایت دروغ و راست و این سخن کم پیش کن یکدکشی
 که نظر آن بیشتر آید تا حکایت بر شکایت شما را جواب با صواب بگویم
 تا هر یک را حقیقت شنود که پروانه شال قربت بواسطه کدام خد شایسته
 و مستوجب این ستم محبت گفته **بیت** سالها خون خرد ماه تا کمر
 بری شکی در شام آورند شیشه خفته را بهر آن گذاشت تا
 جرمه از بی پیام آورند هر یک از شما خفته در حرکت آمدند
 خود تکلف ندی خنده بر داشتند و عوی دروغ خفته را از آن دروغ
 ندیدند و از نصیب آن صولت همه را سبقت گشت با یکدیگر که باز
 کردید که جای سر از نصیب با آن سوزند مجال بازی بی **بیت**
 از هر چند ما را و شایسته دلی با آنه جای آشنایست
 کبر خفته شتر آتش برود چندان کز این اندیشه بر عقل خندید
 زیاد بر آرزو ندان که لا تحبطننا لانا لاطاقه لنا به کشند چندان
 که نه بر این میدانند از حیوان و از **کرم** فالتمسوا نوراً
 که آنک از بجزاری در است بگام تنگات ستم تحت
 اگر کیشی با ریلان در آئی و کز نه عینان جانش در آئی
 در باغ جوی بی خار کید سر کج در آید دم مار کید
 جو پروانه آنگز که موزینیت بر شمع میخ و زوزند نیست

فصل در نصیحت سالک

۱۵
 ۳

فصل پنجم در بیان خلق

جوف تیر نقد بران عالمی نشان جان آدم را علیه السلام ساخته
منازق نیازی زنده برچ و تاب جکت رانان که این سخن با خاک در میان
نماند پیش از آنکه آب بدو رسد و این جرات سرکند احوال تیر خورده
ما را پس شینه دار و حکایت این دلخسته را بچشم بریت بدان سخن باقی
و عهد الله **بیت** هم اکنون لاله و مفرین بر آید
خوشی لیل سکن بر آید فراغند قباب از عارض کل
دما را ز لب تابین بر آید خاک ازین حکایت بیاتیا فرود
گشت خشک ز میان این خسته را تیر بر جگر رسیده و پیکان در دل
نشسته پنداشت که کلین پنهان توان داشت **بیت**
داری غمت کرد با اندر کوی ازین بزم من نیکم ولیکن چو پنا بکند
دانشد که موزمان نشد آواصان زبیده در پستش باقیست
این همه استبداد از تاج آن ات ای زو اگر رنگ تو در اند صفا
تا لکذاری بکندت بها که چو بی در دل کان برده
بر توشین باش که آن ده در میان که طایف خلق نما آید
ای ربه دل جمل صحیحان زنده دار خاک بقون از باد به حیرت قدم
در بادیه عزت نهاد گشت **بیت** تا بر غت بیان جان بر سید
در عشق و طافت و تو ام بر سید اند و تو ام زبای تاسر کجوت
وین در دو تیر استخوان بر سید حاصل انوار خاک انبی آبی خفته
در آتش مجاهد سیر مشهور چون راهب چنان ریاضت هم بکشید تا از

تربیتی خود کنای ابله شادمان برده و الله
جمود پنهان می کردی که کی کردی
تواضع و تقوی و بنداری زود و نشان شدی ای
ز هر کس را که جان باشد ازین راه نشان آید
جمود و رایش ازین در که ز در دل نه درون
جمود و آن نظاره ای چو خند و پای از آید
نزد و شمت و خست چندان از هویت
تو قرآن ایمان پیش من ای کنی با خویش
ز هر چه که کوی شدم از شوقی شدم
ولیکن در تن جگر که پس خواری درین
بمواز مسرتت که از دنیا پانی زین
تو از کسان هر غافلان الدین ای ابل
اگر چه اندر صورت آدم سپهری نیست
ز قشور و قی بگذر پس ای که آوی بر
جو قستت در زمان چه در کفر و جور
سخن که بن برید بگره در کس و چه در
خدا گشت فرمان کن کوی جان آن کن
شوم و بدی هر یک لطف شستنی
سهر و پای هم و در زبان و در تاشی
دو کوفه اندر عاشق کجند که برده صفا
سوی کاند ریان تو قریم لایم اله
اگر با هر کسی که بی باشی خرنک دریا
بهر جمود بیاری ز روی حق
نه هر عیبی جان باشد که در طایفه شود کجا
چو ایشم اینچنین آنکه سبحانه با
جواز منی خبره اری پندار از اول رتبا
چو کمانیت و چیت بر سینه بر سینه
کند از دم بر آتش شد پروانه نار و
که رخ زده اند و روی بندین اند کل
نه کل سیکه و آخر کل جو خور از کفان
نکره در هر باقت که کوی زنی
که از منی ترا حاصل من است جو عشا
بباریت در قیلم کند و پیا
نکره ای واقف صد و نین عالم انما
جمود در دین در جان چه در جمل
جو صادق بود سپهر در کجا در طحا
تو هضم و رو ز چندان کن که برده
بمخند شدی ز هر چه بی نظری
از ان که گشته بجز کس و است
که در اندیشه نشان باشد خرم

جوست عقله برین یرون غمخیزان
نه زان عقلی که برانی از کم کشند و انی
بلن عقلان که جلند که در صلبه سید
بران نوع انجی باید تطبیح و تسبیح
ازین هر قسم باشند که با ایشان هم باشند
حکیمند از استیغره نه در کتب کج آویند
سای راهی و تک پانی و نه بیست
اگر چه در دین آند نه از اهل حقین آند
در آن علم که بر نه بدان سنی هر روز
ریاضی و فلسفی کمال حکمت آند می
کمی که فلسفی باشد در و شرک خانی باشد
ملک شاهی که بکا زوجه درین خانی بود
هم انکار یا سودی و بر صد آفرین بود
ولیکن از پی می رزم زده هم می بود
خدا را از کان بد در آورده هر چه
جوشوری در صحت زده و معلول خلق
در دنیا رکودش خونی نیکه بسیار از کج
هم جملت تحصیل هر کسرت تا نیش
بر محور و آن آند حقیقت را بیان آند
زنی در اخطایست این حق را باغ آید
جوسره از آن نطق پارام کی برین

جوسره از خدا کند چو جان نماند تا را
بیا از زمین زده انی صیب و سوزنا
بشود برین کج شد برت از دست راهوا
حقه هر کس تر ماید برون از راستی اما
که سر با تیرالم باشد چه درین خالی اعضا
چو باز همی در آورند بکسرت خود و اول
چرا که در عجب غیب زکار بود علی سنا
خلاف شرع و درین آند هر خوالا احقا
ولید بر راهم بوزد با استیلا و استصا
کلی که شکند و دردی خند و تر بیجانا
نشان که می باشد شاه علت اول
تیار خورین ره آند زده سنی هر اشیا
و بدعت نه بره ای کسیتی آنگان رسوا
پان که درش زهر می که این کلمات دان آرا
برین است عصایه جو شخصی کورد و جلا
قلم در شرع و ملت زده او را درین دنیا
جواز بر کار بدهند شد کنوا آند از با
ازان نشیه و نیش تالی ربا اولاد
زدارالکلتان آند که این شکسته خرا
خدا را از انکار استلین که در وضع اللعن که اللع
بذان خاتم که حتمش که حتمت و هم بد

محمد صاحب دولت که محمد اندازند
ان حضرت می این محبت عقیقه
جولع خود لجهش در شایسته

قبول حضرت عزت ندیم تو را و اما
قرام صورت و سینی امام کعبه باصفا
بنازه در زهر زهر عشق خرا بران مدنی

کلیه نغمه

رفت دور نشاط و عشرت زده
بگذارد از نکت و بری اگر روی
بر برای رخ وانه خوار از دل
حکمی خاک در آن کون کویا
علم داری و رو ببادت و رسم
تو جدایی که اصل پاک تو حیت
کلت از دالتش تو شکسته
تو نسبت خلیفه عهدی
همو تار و زور و در زمین
ای خلیفه شود روی خلا
میل دهنی بکج که بلغم را
طالب خود شرای میر که تری
جوه هم جسم و سطح و سطح خط
همه بهی تو در وجود آند
هم تو بی مار و هم تو بی ویران
هم خاص را ادا و خرابید

وقت عدرا آند ایها المعرود
طغلا آند این و آن سپرود
چند باشی اسیر ام عشود
چو خوشی در برای نام و سوز
کعبه باقت بگذارد از ما خور
ای شربت خلاصه مقدر
ای بسنت کم از وحوش و طيور
بصفت دیر باشن زور
چون کلمه اللهم یا سوری خود
ناخلف همی بلغم باعود
چون بدل میکند کلب عفود
انجند کاف و فون بدان تصور
امان درین ظلمت و نور
زانکه هم ناظری و هم مقود
هم تو بی کج و هم تو بی کج خور
کج عام را بکن معمور

است

آزادی پر فاجرا مضامین
قوت آن غم که عای کفت
کند کت از بخار سمن بنیل
دست بر زنی زغم جور با
بهنای کلو و طبل شکم
طعت بر لغت دندان را
آتش حرمت ازین سمن
سک خورای خیر بایه جهل
سکت از راه شکر دور انگذ
جد کوی دلی نفس و هوا
طاعت بر آن یافت محل
اکثر را ذکر هادم اللذات
که جرمی بر طیب خسته
باده طمان بد نکاید سهل
کردن از آنگد چسب و پای
یاز بهرام کو چند کبی
این همان چرخ پیوسته بین
مرد خاتان دیدار شد توفیق
کو خرامه جای تخت و تریب
هر که پندار می یافت ز دین
هر که اول نموده در سبیل

دوست و ملک چنین محسور
کان نلان از اکابرست مدور
خند سوزی بنام و تک بخود
که تکیکت کاره جود طنبور
بچو چک و دق جنال او نمود
پز کرده همیشه چون ساطور
بجوده آید از سر شاخور
شرم داری جود بود و همچون
سوی تویت زین سبب شکر
زان شود جمله چون هاستور
علم بر آن نشد بسزور
ناصحت آن نه کرد کور
احتمال چون نیکد رنجور
باش تا حوش بر زند زبور
سره را کندی زرد زور
حال بهرام پرس و نه کور
که نه قیصر کانت فتنه نمود
رفا سلطان و کشته شد شهور
کویا و وجه رایت منصور
نیت پندار هم ز زهور
زندگی نیستش بر روزشور

زند انگس ز نو که پیش از ترک
رو جوهره ان یکش و بعد از
قربش خان بدایه دست ر
که ز کون خوی شوی قدری
تر ندانی که چیت حیره دور
حلت خیر و شر تو بی بیان
تر داور منت سوز زبان
کلاف ایمان زین جوهره دران
کز الهام حق خبره اری
برغ بایند دام خلق آزاد
انکه اوزد ز خاک آدم عار
هر که خود زابست کی پیش
این جماعت بگلخن دنیا
همه را روح آسمان شرف
و قسا زانه عینت و حضور
هر یکی بر سر سلیطی
نه جوقی خواب و خورد و سو
اولیاد الله است کیت شان
باز حسیه زغیر امیند بی
ترک دنیا و اهل دنیا کبر
شهادت و را محشر که دور

چشم جانش بدید هفت و قیوم
عذر داری که دارد دست دور
خوف سلیمان رسد بجایه نمود
که ز اشتر دلی شوی محسور
که علف خوردنات کار شور
خیز تا بر خوزی ز خیر امور
حضرت کبریات زین مهر دور
نفس اگر کافرت و طمع کفون
کوی تقوی طلب ز راه نمود
مرد بایند ز چشم خود بستون
را نیک بایند ز ملک عالم شور
آرزوی بهشت و وایه حور
چون چراغند در شب و بخور
سهر در صدر بارگاه حضور
دور شان زانه فرقت و نه قیوم
دو بهاری زمانه کرد طلوعون
نه جو جمعی آب و گل شهور
برده بود روح از زدی سطلد
زانکه شکلات و بار شور
بر که عقیق با زو باش شور
نیشی بر زهر و قهر زین شور

عبد
عبد

طلب ای سالکان راه فنا	طلب ای ساکنان کوی بقا
فشان با ذی زجام الت	این هر خوند لی نصیب شا
سوم عین را چنین محروم	دوستان جمع و اجنبی شما
عالی است را چنین محمور	یک جهان ناز و اجنبی سید
کن سویی شد بیایا زمین	دم عیبی شد نسیم صبا
تا کی از دست خویشی بیکل	تا کی از تحت ید بدام بلا
بشکیم این نفس که در کجی	لبیل طمع را بگناه نوا
و اران ای دین حرم و ال	برغ جاز از دام نفس و هوا
تا کی این من تو در شکر	تا کی این چار سوت پر سودا
چند ازین صبح و شام و لیل تا	دو هزار و نسیب ارض و سما
بگذران کنکوی صیف و حریر	تا کی اندیشه ربیع و شبا
چندان از اختلاف آفت تا که	چندان ازین تعدال آب و هوا
تا کی فانه وضع و شریف	تا کی از دستان پیر و کدرا
خند باشد حکایت من و تو	پس بجز بار ناه من و ما
خند کنی ز جود و هر سخن	خند جوئی ز دور چرخ و فنا
یا نازیت لبین لبام	مهر با زیت حقه سینا
حکمتی تک عالم فانی	حکمتی نش کبد خضرا
حیت آن کهنه زاکلی بر کبر	حیت این طرغ پرکی و عشا
حاصل از جمله حیت حرم ز غم	آخر کما حیت رخ و عشا

ای فشته ز بختی ذی تا کشت	ای دین ز جهل تا کجا
عاقل از خانه ساخت بر کسفر	م از اردو ز غم زد و ل
شهادت این کار حیت علم و کار	بر کد این راه حیت صدق و صفا
ای م از سر خود کینم	ای م از دست خویش دین
خون زبان تو هم زنت چو خون	علت خوند تو بی بگو چو در
بند شوی دبی رود یو	این نه راه خندان بخدا
خزده پاک را مد ز دامن	نسی بی پاک را مد و ز قبا
قصه عیبی کن در روز جم	خرا و بارون سیر بگردا
کینه طویل درین طریق حیات	غم نشادی تو ز غم و عطا
مدح در نان کن ز بهره و نان	که خندان از راه حیت خدا
انکه تقدیر کرد راحت و ریغ	انکه قسمت نهاد فقر و غنا
ای که در جاه منصب عالی	چنگ در زن مهری و وفا
این که نانش نندرد و قیول	انکه وصفی کند مدح و عجا
حیت در راه دین مهر و کار	حیت در کوی عشق جله جا
کی بود در دندانی بد و نیک	از کلام الله انکه یاف شنا
غم در هم بر سر لاله حیت	ای دین صواب و خطا
انکه از غیر او مجرمه شو	چون در پای صید رسته لا
بمدانین بینه قت نامحرم	لام را محو کن تو از آلا
درالف اوست اول و آخر	تو خیالی حقیقت مرا
فقر آلا و لا کیی که سدید	غیب آگر ز لوی لا لا
شیر مرد است و جویر زمان	تجربیان خون و درجا

کرم صدق بر میان یقین
از پی دفع دشمنان بگو
دور ازین جا بلان پی لودین
بردی بر سنی ملازم باش
قدیای ز بند خویش خلاص
تا پایان وقتش حاصل ز
سیدری جوی ذوالفقار بد
دایه چون اله اندای اله
باحت راجع جوگی دین
ای کفار لا یجوز و یجوز
چند کن تا عیال خود بری
اسم خود خواند بمان درم
فصل تو هم ز اسم تر شتی
کز تو از نام او نشان بای
محو آصف بکرمان بوی
باطل از حق جکی نه دانی تو
کم بزنیس از عجبی
لیکن اندر حجاب خود بناید
داردش جهل در هوا و جو
عزله هم زین شهرت
کشته ای را این سکت

چو سستی کیت هر دو سر
حیت بهی کلیم از عصا
دور ازین غافلان چه بریا
چون در آید بمصر خط و با
جز بتابد رهبری بیبا
سرتک دور و زحمت اعلا
تا بروز آفت ز صف دعا
ماقه زاید ز سخن صا
بده خست خام راجع صدا
تا کی از قبل و قال چون در
بس بدانی که حیت علم بلا
صرف خود کرده بروی و با
لیک حجت ز مصدر و جبا
کنی دل بدست دیورها
تحت بلندیس از شهر بیبا
زین بنس و دل حقا
زانکه آن جوهریت برین جا
بشنید از زبان عشق صدا
کویش عقل در خلا و لا
در پایان عشق کرده ندا
کشته از اعوان دو است و با

عبد لا تقدر و نت باقرون
ای شوع تو در ذرع
علم آب و کلت حجاب آن
سکینی کم کن و سخن در سر
لیلست راجع خار و چکل
دل ز زمین فارغ و ز با کشت
جان کنی چون بدست نیت
انکه شکل صوری داره
پر تو عشق چون روح سید
داشت از نور ذات تو نور
اوست ماهی بطبع نور پذیر
او کتاید حقیقه ملکوت
طایف این هم شد ازین کج
انچنین نظریه ربیع بود
ای که هستی تن ازین پیش
کز چه قسم بی فضولی کرد
حیت استاذ تا کذا از یاد
من در اندر اخلای عجب
مصطفی شد دلیل من از روز
ای که از عکس تو طلعت تو
ای که وصف تو بوده خلق عظیم

چون خطابت در اخت با
اصل علم تو نیست این اصلا
علم جان و دلاست کشته عطا
از هر ذوق طلیحان در و لا
مردن راجع المانع چه عبا
خانه خالی پر شد و دعوی عبا
شہ جومات است خود با زده عا
دل بخوانش که تسرات دعا
دل جو برتی بحیث از در رضا
یافت از مار قدر نشو و نما
اوست یکی محکم و بیبا
او نشیند یادگاه رضا
بهرت از حرم کعبه ترا
کاخ کرا و خوشه حاشا
دست چرخه آسم بیبا
بدل از فصل خود در پی بکشا
کیت المیر تا کذا عن عا
نم کشته را تو راه نما
تاشیم هم او بود زده
فرض خورشید یافت جمله ضیا
ای تو مظلوم محقر و روح کجا

جان عقلی و عقل جان شکست
ای خط عشق را قسطه زده
عاجز انداخته از منت

که تو کلی نکایات اجزای
پیش ازین پی نیرنه دانا
بیت شد عقل سویی این بالا

کلی بخانه

جو تندرست غدا میکند
بند بر خوزه روز و شب غم
عواجنش کرده پند آری
تیره عقلت نه بد و لیک
بل عقل و انای از کوشش
درین سده بهر نفس نشاند
طراوت کنار و کردار او
ولیکن جو بار ای چنین هوا
درین حال کشته اهل قدر
جو آتش هم بقدر اوست
هم این داین مذهب چرخند
تو در قعر این همه دریا بود
یک حله بر یک بند میرند
جو بر ساجلی شک لب نشین
خود انچه اقتضای اختیار است
خرد کوی صومعه نمی روت

جو آن چکره این چرخ میکند
نه این برالقصولی هوا میکند
که عقل اغنیه اقتضا میکند
تراجهل نیکی سزا میکند
نه از امر این در قضا میکند
که خرد از باطل جنا میکند
اگر ستم کرده اعطا میکند
در آنجنگ شکست خطا میکند
که این بد همه نفس ما میکند
یقین شد که جمله خدا میکند
هر او هم اوست ما میکند
که انچه منتک آشنای میکند
بیکدم جهان را قسا میکند
خود هم برین اکتفا میکند
شرایت برو ما جریا میکند
حواله با دشما میکند

ز حق یافت هر ذره خاصیتی
در حکمت از قدرت با کمال
سبب زانه پیش سبب شناس
ز وحدت سویی سر که از چنانند
که انهم منوره وجود طویل
شیدی که ثبات سویی جگره
کوار بارند راز نههار
هر صفت رفته و چنگ است
نکند خدا خیر لیسش داده
اگر شریکات ما ریت
نکند شب و بالا حواله
یکلی از یکی نماندین تو لاد
ز جمل کرده اند نه بنده یکیم
جامه ندی عقل را مروت
برخ رشو شاه مان از یکی
اگر دشمنی بد کند روز و شب
نه خاصیت و از حق طبع را
یا سوز ازین درده عساقلی
خدا را جان در تن سپهبد
یکه را خنده از نفس چکان را
توان هیچکس با رحمت کس

که این خسته کرده آن در میکند
تو که پی بدی نوع او میکند
اگر دین بر خوزه جنا میکند
خدا هر که ابتلا میکند
منع آتش پرستش چو میکند
تو پنداشی کان عصا میکند
که او بر که در شاخ و گیا میکند
که از آب و خاک و هوا میکند
نکند محرم حرم کدا میکند
تلاحت مصطفا میکند
که برانی چا و بر ما میکند
سین که کجا ابتدا میکند
جنین بر خدا افترا میکند
که عنصر این کرده یا میکند
اگر بجل کرده ارحما میکند
بجای تو بکه ارا میکند
که پادشاه کرده ارها میکند
که بر حکم حق انجا میکند
خدا جل را دست و پا میکند
یکی از لطف آشنای میکند
که پست خرد داد و دایا میکند

ازین مقلد ایست بریدت
نه این جرح کس را مان میدهد
بهرت شک کن که در روز کل
جود دریند و ستمه اجل
دی چند اک می کند از ترا
گرت شیره ندان نایب سینه
بسی نفس را بید حاد از ام
دم خود مگر آید ای شک
ترا هیچ رواستوارش دار
چین ز طبع خفته این نظرا

که روح الایمن بر جای کند
نه این دهر پاکر وفا میکند
قضا با قدر خوان چه میکند
سرکه نان زیر می میکند
بند از با تو صفا میکند
ز قدرت نه از رضا میکند
حردت زمان کجا میکند
حکمتی بگوشش رها میکند
اگر چه نعم کت لایم کند
پس از مصلحت و همت آید کند

کلیچ

ای ترا اندوز نظرت با بی خطا
چون سازت من می صفتی
شوق در صفت خیزد و سلک و یوق
روز و شب آرام تو چه صحبت
از او هر چه در انستی سخن آید
با چنین قتی سخن می هم دارا سلم
از برای روانه سخن درام و دین
عمر کس با لذت قانع شود و از کس
دی طبعت جرح بر علوا زانده

چند با بی سخن جوان در روی همه
باشان در غم غریب جای تو دار
ای ترا در ملک سنی
باش که ای جوان صفت خواه تو هم
بر مای تا ز انستی نند و ای کما
در چنین حالی با بی لایق المان
ساز که آمد که هر تر از این خاک و را
کری من اندرین در روی همه
تا ز بارش حوس و ش سازه کما

بره را بنامه مان بر روی هم بود	بره را بنامه لیان شوخ خوشی چون دبا
باش تا از چشم غفلت دور بایند این	باش تا از روی جفا بر کس آید این
تا قاتی انس با اربا بی کسی کمر از انک	پیشانی این هم صوفی پستان چون حساب
مهر را ز تو ای کیت مرد اختر	سینه این صاحب دنیا را با بی سخن
نیت جاوید خواهی بشا ایل	آخری نادان کمر نشینی بر عتاب
کرت کشتی اش با این جهان پیکانه باش	چون ترا معلوم شد دل کویش عالم خراب
قسم تو که هفت و هجرت و کشتی	باری در کس سینه دامن در کت تاب
کرت در باره نشانی کشته تاب بقم	باقتنا هم از چه حجت چندین نظر
روزگار در هر خوبی خشک مرتز سدا زین	فرض کا فدی و هندان در میان شکنا
بر کسی عذر خواه چون کوی تو را کند	وقت عیش و سرم شادی با نام
کاروان بکشد سخن خیزد و چون	کر کین دزد آند و برده آنچه بر دست در
کر شمار با به و سوزت سینه چارت تو	از زبان خویش سینه ای شوی بیم حساب
آسیای جرح کردن عاقبت تا کند	کر هر روی شی و در هر اولیاس
ملک نوبه آنچه داغ ملک دانه بر قینا	دور باشد آنچه از دوری بر یاد طلا
عقل را در کاد با باشد نظر رعایت	سختی و عوی عقل آخر بندیش از عتاب
انحطاط بر کشت با امانت عمل	گر بر سندان از ان عملی برادر کجا

منش زکی طبع و ادبی از برای آن بد	محمد زکریا طبعی بر جویا
عند پس شکلات این منس کوی	با چنین طبعی طبع و ادبی دل را فتح
طالب علمی ولی از جهل طبعی روزی	
کشته سوزش روانه دور از لباب	
صفت و ادب را است فضول علم	از برای منقاری شده دور است این
علم اگر جان تا آنکه از سر	در جهان عقلات نیست غیر الود
این هر صورت برسانا که علم و عمل نیست	
بر مثال خیمه دان میسون و پی طلب	
چنان راه منی هر پنداری خطا	
جان حسنی هر همت عزت خود را دم	
شطرنج کاهلی چون سبکدش است	
۴ کتاب	

خند و که همیشه پرسید	هر صبح دعوات میفرشد
جز یاد تو نیست بر زبانش	ز نادر و ناست برایش
این جمله ز دین دلت خوشتر	جز ترعت ندین و کوشش
هرغان چمن بر صبا حیح	خوانند ترا با مطلق
جوت ناخته هر که در جهان	کو کوزن کوی ت پست
از گوشش بین شنیدم آسان	تو میدن از جاد و عنوان
آن در که در فضای استیت	و آن حرف که در حضور استیت
نی جمله هر ترا طلبکار	و آنکه ز تو کس نشد خیر دار
هر کس برانه درین کوی	دستان تو نیستند هر روی
اندیشه بیجا ماند آخر	با چنین تو ترا که دانه آخر
اکس که درین شکر آناذ	درد این محسوس آناذ
انجا که حیرم پی نیازت	اندیشه ما خیال یاریت
دری که بجان می توان شد	سی زبان کجا تو ان کشت
حرفی که رود ز راه تولید	خو مندی طبع دان نه تولید
این سکه حرف و کجند	واند و هست بشر تکفند
حقا که ازین قیاس موهم	معلوم شد که حیت معلوم
برشته ازو خیال هر کس	اسم و صفی رقم زند سپر
زین پیش بحال دم زدن	جز سوختن و فاشدن نیست
قوی که ز جمله پرشی دیدند	در آینه عکس خود پرش دیدند
ای خواب غرور و آذ و خود را	بیاد قوی نماند و حق را
هر آن بکی و خود سخی تو	انکه دم معرفت زنی تو

۳۳

کز حرف و کلمات معروف
 ای از هم آستین فشانده
 پنداشته کرد در حصوری
 ای پیمبر این چه بر الفصیح
 در آینه دنیا هوارا
 اورا چه همیشه ارقام است
 ذاتش صفات خویش منصف
 کامل بحال قدرت خویش
 اورا به صفات میخوان
 نفس صفات از من وقت
 اود است بجا کی طلق
 این جمله صفت که کردی اثبات
 اینجا که تو پی دو سپاهید
 پندار غم از میان بردار
 بشویر ایسان حالت
 علم که خفای دان شوی
 آن علم طلب که با تو ماند
 این علم ز بیضه ناخوانی
 ای طبع در هر امیلم تو
 خود را بجان کرده گم
 از غم بخنار و بناویل

آن کیت با پیش موصوف
 سهره بر من باشد
 تو در بیکر آ که در دور دوری
 وصف نه ظلمی و جویست
 کوی که شناسم خنارا
 کتبخ مرو که کار خام است
 بی معرفت تو بود معرفت
 پیش از صفت تو پی کم پیش
 لکن صفتش همه یکی دان
 تا عقل شد آندی که کجاست
 با هر صفتی که دارد الحق
 میدان هر چند نفس و ذات
 انجا هر چیزی نشاید
 توحید تو شرکت هستی دار
 علم جدالت قیل و قائل
 این نیت کجا میدوی تو
 آن دم که ترا تو زهاند
 تحقیق صفات حق خداست
 تا کی لم را فلانم از تو
 آخوند خانیایدت شرم
 نشجه مکن بوجه تئیل

زهار بخت قیاس

مقاله اول

ای خام طمع زهرن کوی ای از شن و بیخ زرق و بالک از زمان تن سینه نیازند بنشین پس کار و دیدن بر روز غمت زده فراق یاری ماتم زده خوش نشین عاشق جویات بهج آرام	کتبخ شن بخریم روی در شدن جهات محوس حلوا ز پی مکن نازند از دره فراق خود همی سوز از بچسوی خبر نداری بی چشم و زبان و گوش نشین مهور و فاق شد سر انجام
---	---

حکایت

بهری هم عمر کوی کردی بر سیدی کی که جنت طالت از بر چنین سدا رسیدش منزل جویدی نیت در راه از دین سمیه اشکبارم چون که من از میان بر شد تا عمرم این حدیث با هم شکل غنی عجب شماست از پیش رسیدن جمل پوران	خبر خون جگر عدا محزوری کز کربه سینه طالت کت از غم آنکه کس ندیدش این قصه ما کت کویا تا کشته از روش غبارم انجا که کشتی بکشند آرخ که بخونش بتلاطم بار یک روی در غم کاسبی سجانک این اش کویان
--	--

کوی بد سخن و روان ایام	از قطب زمانه بر ببطام
کشان شخص جو پر نشاندم	مرکب لهری عرش را ندم
با یکی بزدم که جهت طالش	بار آخری ده از وصالش
از خانه لهر و دین ام من	لپخانیشان رسیده ام
ای عرش بدین بزرگداری	بمای نشان لوجه داری
این سندر که بیات آخر	اچا خط استوات آخر
آشبه با ندعرا عظم	کشانکه من اسیر این غم
مست زده جود تمام در بیگانا	قرازم من ز تق طلبکار
ای خواج حدیث عرش شتو	دبانه کار خویش میرد
اچا زود جزا تو و اگر	این دل صد هزار خون کرد
شکل بر ذای اسیر گراه	کذیبیل و ندی شاه
ای پسر دیباچه مرد اوی	م در خوریت هر چه کوی
خود را صفتی کده زبان	تو حید ختایه کانت
سالم کن ده صناعتش	دعوی کنی از کال زانش
خود شید ندین چشم خاش	تا کی سخن گزان و قلماش
ای ذوق جرمه افشایی	تو یک متن که بر شایب
تا کی ز خیال بیج در سیخ	بشین پس کار کن هر هیچ
جدید تک و پوی فکر باو هام	سالم بکت از و سخن نام
حکایت	
شلی جو درین سخن افتاد	دوزی در این سوال کجا داد

مقبول ازل حسین تصور	آذر بر آن جهان پر نور
در حقه بجز من با زیت	برسند که این چه کار سزایت
و تا بجات بر هم کن	از عین حقیقت اگم کن
جوت پان این معنی	هر اسم چه دارد از سما
کو و در زبان خاص و عا	اهه لفظ یا چه نامت
لام و الفش چه اقتضای کرد	این نکه اشارت از کجا کرد
بر صفتی نکره نش بکاش	حلاج کزین نیکه داشت
لیکن هر در حق بنم این راه	کشان نام از حقیقت آگاه
پیستی تو ن بر سزیت	پروند ز تو چون ترا سزیت
زین پیش می توان نمودن	محقق تو حقیقتی تو برودن
باتر زبان تو سخن گفت	حرفی که بلبش مار زنگش
ز انجا کوی ترانشان داد	اسم و صفتی که میکند باه
عشق کند جمله را جز کرده	در آینه حسن او نظر کرد
کر دند بیان جانگر دیدند	هر یک با اشارتی دیدند
لیکن هر جز یکی نباشند	دردیدند نشان شکی نباشند
این شکل انبیشه حل	جود دیدند دانش آن داخل
جز وحدت معنوی نه بیند	این دین که او روی بیند
اندسته کل مثال بوییت	نایم که چنین بکشت کوییت
درماند شرح او پانها	حرفیت نشسته بر پانها
هر کشته درین سخن نقد	خلقه بحجاب این حرف نقد
آتش بوجه شان در افتد	کر برده حرفها بر افتد

تو می زود خود خویشی نانی	دفعه ن حروف در معانی
انگشت بر دما گشته	در روز منات محو گشته
این طایفه که اصل کاوند	از نام و نشان خبر ندارند
پهون شن از منات و انما	وز اسم ندین جنیست
فارع زوجه حرف و نامند	در عین حضور خود مانند
اول الن آذین و ترنت	زیرا که یکا نکی تختت
لام از لائت و صف این ذرا	دوری تو ازین حدیث بیخات
لوا بره ات ماسوی الله	یعنی سر پدای این گذرگاه
اول هراوت واجب اللات	پهون ز تصور خیالات
اچاهم وحدت است مطلق	تحقیق حقیقت الحق
از چون رجکی نه پی علایق	بر تو ز تصور خلافی
اچاهم نکت هیچ واقف	زان بسته زبان باند عارف
تو صنعت و نقل ازین پس	که هر دوی ترا همین پس
لان ای سر پدای برهنه در راه	ایت بیان حرف الله
خون درن کاملان بچیت	اچاهم کس جوی خردت
کاری نه زور قابل مات	رای نه پای مرکب مات
تاظن نمی که هر که ز دکام	این سر لادونه سر انجام
اچاهم با شاریت که کردند	صد قافله را قاش بردند
ای برتر از آنکه عقل کوید	
بالا تر از آنچه روح جوید	
ای آنکه و رای این و آیت	کینت خویش را تو آیت

کس واقف تو هیچ روزیت	کس که ترا شناخت او نیست
اچاهم شان بهوش بردن	ما راجه به از خوش بردن
کس را ز تو دن نشان نیست	جز در د فراق در میان نیست
مذنه کار ز او شمار نیست	پی در د فراق نیت باری
آن لیل روضه رسالت	این پرده زدی وقت حالت
کرم جوینی رسم دی من	ای کاج که خرد نی زدی من
از دوری خویش عجب که	تا نیدن خویش از ان طلک که
دورا تو ای عرب دلنگ	پهون ز تو نیت هیچ خوشنگ
یکاه ز آشنای مات	پهون از جزی ای مات
بر کردن تو هم از قربانیت	در بی صبی ز عظیم کاریت
که هیچ ز خود بخجری راه	از دوری خود گندت آگاه
آه این جز ترانه بنم نمن	عمریت که جان میبکم من
از خویشم خبر نیاید	جز یکدم سده بر نیاید
بسیار دیدیم از چپ و راست	حاصل نشد آنچه دل بخواست
صد باد قدم زدم بهر کوی	از خاک درش باقم بوی
هر طایفه را با ز بندم	در روز و در روز با بندم
در دهمان بهر تا ز بیل	شغول شدم بی تحصیل
بسیار بشم روز پیوست	جز با دشمنی در دوست
با هر که دلم زو این نفس را	آسوده ندید بچکس را
کس را بختش کردت	و زوقش را ندن خرنیت

دو پنج کیم اک شایم	لایحکان هیچ کاریم
این واقعه چیست پنج بریج	چون پنج نه ایم بدین هیچ
کم شکر که جو کم شوی پاپی	کونید عیان خنده جراتی
چون کم شدم انگی چه یابم	این نکته نذر ناصر ابم
از کم شدم پس او چه سخوات	یابین اگر کسی در کخات
نایافته راه کم کنم آه	خود را چو نایتم درین راه
کم گشته ز باغش چه کنید	نایافته را کسی چه جوید
سرگشته ز دوری خودم من	آخر هم راهم ز دم من
آن چیست که کم کنم من اورا	تا کی ظلم درین تن اورا
خود ز ابد را انکم ازین راه	که هیچ شوم من از خود آگاه
این بحث و دریم بودی	سین من اکرم در پی نوز عجب
بخدم همه عمر خویش مغزور	از بهر تصویری زده دور
چو سایه خویشش ندیدم	چون فزون بی بسد دیدم
پس ماندم ز سایه خویش	با این تک و پیم از بس پیش
چون سایه خنده ز خودم گریان	از بحث خویشم اشک در بیان
اقتاده چو سایه بر زمینم	در حسرت آنکه نور پیم
با سایه هم می شود نور	تا دلی او را کند دور
گشای من آذم تو بر خیز	خمر شید ز سایه کرد پزیر
این دردم که هر زمانت	مسایه خندم از آنست
از هر طرفی چو سایه گردان	امروز منم درین پایان
محمد ز عکس نور از آنم	خود بر خنده چو سایه مانم

این پرده چو خیال با زینت	هر آتش که می کشم بجار زینت
من خنده من خیال کشتم	وز پرده خویشم در گذشتم
دیده و غم زین روزی	سوزن شدم از خیال دوری
می آیم دیرم شوش	دیر پرده چو سوزن علم کش
دیده و خیال خویش دیدم	کشم بجهت حق سیدم
این بجهت من فتاد بر روی	و آن پرده درین شده روی
دلش ز خوش بدین بنگاش	یعنی بجایال کل توان داشت
از خانه برون دوریدم	دستار چه خیال در دست
سرگشته شده بپس راه افتاد	دستار چه رایا در بر طاف
تحقیق نشد بجایم در وقت	این دین نبره و آن قدم رفت

حکایت

بر دست خرمی کدام بودش	روزی غم پی دی نرودش
از هر طرفی قدم همیزه	دم می طلبیدم دم نیزه
ناگهان ز راه اختیاری	بگذشت میان گشته زاری
دستانم گش ز کوشه دید	بر چست و اندوه کوش برید
چان خرا ز روی دم کرد	نایافته همه و کوش کم کرد
انکس که ز حد برون ننگام	اینست زاری او مرا نجام
بان ای دل کم شن کجای	که خنده تسی بخود نیای
میوز ترا همین تمام است	سودا جزوی که کار خام آ
انکس که ز دینت نرسند	کریست نصیب او ز خورشید

میسوزم وز عمر نفس نیست	دوران حکم کدورت رس نیست
این سوخته جسد کا بد آخر	از سوختم چه خواهد آمد آخر
هر دم عشق آتش فروزد	تا سوخته را دور با رسوزد
بے بندم و با نسبه کذا نم	سوزند تم اگر نسا زم
از آتش او نشان ندادم	جز سوزد لی نهان ندادم
آتش حبه نیم از چو بیات	این دوزخ نام از کجا خات
چون پیچند بنام بجز دوزخ	این سخن حکم کجا بد سوزد

مقاله دغدغه فیضیلت و شرف انسان و عقولت او

ایم ز تو چشم تو نهانی	نادان شن دی ندانی
ای بسته جان بیخ صورت	بعد تو م از تو شد صورت
ای نغمه این وار و پستی	ایمانه بدین صفت که هستی
درد خود نظر از سراس کردی	حیران در کویا کردی
که نه نظر این پس و پیش	این خیت حقیقت پندیش
ای بیخ و در آتش و با تو	تو غافل و جمله کار با تو
ای کشته بکس خویش هر دو	با تو هر دو ترا ز هر دو
عالم ز حضورت حیران	اما جو تو غافل چه دروان
سرکشته چنین باش ز نبار	دور ز یک کلمتت بش دار

حکایت

سوی زی قزاق مخرجور	مستانه دین بر سر طور
--------------------	----------------------

کشت ای ذوق برده هر چه برده	بار آینه هم تو نه بوده
کند می کجاست جویم	تا با تو حدیث خویش گویم
درد و دردی بر آرم آواز	باشند که دم کنی بخند بان
بشنید ز با پی جوا نه	کای از تو به پیش تو مانی
این جای حاله نیت بگذار	من با تو ام از خودم طلب جاد
افزادن هر با نیت شد	انچه از ای حریف بشکر
شان جهان درین خیال کلا	بر نطق غنچه جللی است
از غایت قرب دور دور	هر رخ بدانه صورت
این آتش ساحک نه میرد	کین درد و وای پذیرد
یاز آرزو که نیت با دت	بی شرم کسی که شرم با دت
پیش از هر پیشای کم از کم	از پشوری نداشت عزم
ای بلیل روضه مقدس	هر از بجوی عجب کرکن
دانی که ترا خزانه کوزین	شمار فضای تاب تو بین
کافرش بنای سچی	خاصیت خود بی شایچی
مغابی بچی لایزال	لیکن حکم که در خیالی
بر پر که منزلت ازلت	دین آب و عهوان سازگار
ای قتل تو غافل که دریا	درجوی تو هر چه میدا
اسبجول در نه ازت	ایمانه حلول و اتحادت
در عین دین مردی هست	می بیند اگر چه بی کیمت
اویت نهان بلکه تو حید	تو دین با رستوان دید
کشته که بمل و عقل جویم	نادین کسی ترا جویم

جای که حال آن دم آمد ای همچو خزان باطل که بر مللی صدف شکن باش مردوی از آنکه بر کاری ای آنکه نداشت غم خویش آینه مهر و عالی تو که هیچ ترا به تو نماید چون من برود کند تا زین سالم کنی تو نیک و بد را بالک هر عمر در جویا	این مرد و حجاب اعظم آمد خزمت کنی تو هیچ حاصل عزاس محیط خویش باش از غم نشدن جز ناری لبتین و بد ارا تم خویش بندیش که با که سعدی تو دین به در تو بر کشاید دشمن شدت معین از دست دانی که چه دشمنی تو خود را آگاه نه که در چه جایا
---	---

حکایت

صاحب نظری سخن سفر کرد دید از دجهان بیزه روی گفت ای جویری نشسته دلش در صومعه خراب جوی پنه گفتا که پیرس ازین و آنم سکبان خودم منای خیزند عزیت که بنده دارم او را این سخنین دلایر حال خود نیت ترا بحال راحت	بر طری راهی گذر کرد بر چمن ارشاد روی از صحبت پروردم آزاد پیوشش و خورد و خوابی کز نام و نشان خود ندانم دارم سک در ز خویش در بند وز دست نیک دارم او را کاهوی ترا حکایت نبال شدم که رسانم جواحت
--	--

دعوی تو کز آشنایست تا خند کنی تو سک پرستی دانی ز به ذات این غری مت این سک تو غریب شن سک را جوهر ریخت پسته از آنکه هوای بخدی که ای دوست و خوش ما بن بر خود کلان که این غراز صلب تپان که خود کشاید کز تم تو در جهان فراق است پای دوری خود ز نیک و بد است ای صون زشت و خوب با تو روح و طلت و عیش و کرمی در برج تو ماه و انباشت داری تو زمین ما سنانی پندار و نمان و بوند و نابوند هشاد و مه ملت معین گردید دین بر کشایی دانی جو پستی از چپ و راست که چه جو تو در روی این زن از غفلت خویش در کاف	سک بر توان چه بن فایست بر بندک از ننگ چه بری تا بر سک خود کنی ترسی ز نمان کشید و اردامن زان پرده مادند همیشه سک را بر ریاضت آدی که چون دیکه ای ز جوش آمدن کام تو همیشه در دم از دست از بوند خویش در هر ساند از صحبت ات اتفاق است این مثره از وجود خود دان هم در رخ و هم بهشت با تو در آینه تو کی سپیدی لیکن پس برده سخاوت کریافته بد نشانی در لوح تو است جمله موعود در آب و گل تو هست روشن در خود هم را بخود ناپی کین مرده هزار عالم اینجا سالم تو استوی علی الترش که طالب خود شوی بنا بی
--	---

تا در قس وجه خویشتی	مشغول زبان و سوز خویشتی
بر پر که نه مرغ خلوتی تو	آخره های دولتی تو
کوت نظر و خستیمت	باشند هم عمر اسیرت
تنت نذره زبون خویشتی	که طالب این روی بندیش
مردان که خلاصه الشد	از تهمت خویشش برسد
آزاد که حدیث پیش و کم نیست	دعوی رسدش که سهم نیست
چون از تو ترا ملامت آید	این زبانت غرامت آید

حکایت

روزی پدر این حکایت کرد	که جمع محققان یکی سرده
اندر دزدان خرد برآشت	در حاکم شکر با حاکم
کای در دل و دین و دم از تو	آخری جمع دو دم از تو
گشت قوی حجاب کز نیست	این زمیست گناه بر نیست
بی بی بخد که عین است	انجا که کین این است
این طرفه کبی نه بند کرد	وین قصه کبی شنید کرد
دیوانه شد هزار عاقل	آسوده کبی که مت غافل

حکایت

کرید مگر یکی خرد مند	بگشت میان کوزی چند
مللی و سه دین خویشته	از محنت این و آن بسته
فارع و حقیق و مجازی	مشرق خوش دلی و بازی

عاقل خوش طاق که کان دید	بکریت دی و پس بخندید
کفنا که دین ام زاعت	تا دور شد از این جماعت
این طایفه که در فوشت	بکیر ز نسیب راه جو شد
از بهت این و خطناک	چیران هم در وان چاک
جایی که حدیث تو بخند	اندیشه این و آن جو خند
بستی تراقت بشکر	خود را که ار که نه بگذر
ای نور تر بلند پایه	خود را بیست کن جرمایه
ای آفت حرص برده آب	در سایه خود کوفه خواب
خود را بسک از میان بر کن	کین سایه کران کذ تراخیز
هر چند هوش ساز کارت	مش دار که سایه سایه دار
در سایه مش جمل جیران	کان در پی تبت از صیان
کز در خانه پاک داری	از دیو و پری چه پاک داری
انجا که ترا خرد بسخند	مانند کز نشسته در کخند
ای انکه خبر نداری از خویش	عاقل شد ز خرد بندیش
بالا نری از سخن حکیم	خود را با شاس بر ج کرم
از حال خودت کز آنستی	پر سفته بقصر این چستی
بنا د ترا جو محلی نیست	چون تو هر کز آدی نیست
ای از پی خویش در صف عام	مشرق بخندی کا لانعام
تا که طبیعت شتابی	کان از هم کاد و خو با بی
عین نفسی قدم نکذار	خزند خود شس بیجان
ماند جرم زبست واری	خوبانک بیان تی نداری

از غلک خورشید کشته غافل

عمران بخنده و خواب مایل

حکایات

مهری میان جمع نشست
در پای دلس جو خوش میکرد
تختین خلا بر اینجیب درآ
مخت نذره دید از آن جمع
مانا که خزش ز خانه کم بود
کناخرین ز دزدستان
صاحب تختش نکرد دستورین
آذین سخن در کربان
خرم شده را شتاب میدید
کزین جوان اکی میست
حیران صبی ز جمع ریخت
در عمر هم بخوش دلی زیت
آن دلش حال خورشیدست
دانا ز حدیث او عجب ماند
کناخر خود بیکو در پیش
افزوده دلاکی نظر کن
دو خواب غمور خنده میاد برین
بگذر خنده ای سوار چالاک

بیکه نصیحتی ز بروت
از کرمی خود خورشید میکرد
جون غنفل ریشخیز میخاست
پردانه صفت به پیش آن شمع
هنگامه بد بد و قصه غمزده
با جمع بگری و زرد پستان
خندید بی و کشت بشین
بکناذ عبارتی که هر سار
در عین سخن ز جمع پرسید
کز با ده عاشقی نشدست
کناخنم انکه خاطرت خور
آگاه نند که عاشقی چیست
عیش جو هنر تو نماز آن کشت
خرم شن را بسوی خود بخواند
اینک خرقا کرمی ایست
خود را ز حدیث خود خبر کن
خرجت و دین بره بر خیز
دارد خزان مراغه در خاک

ای از ترش خرت کران بار
بار از خور خور ز راه بکون

تا با خرت کجا بره بار
آسوده شدی غنا الحقون

مقاله شوره در میان طریقت و کیمت اول

ای مرد ساز از کبابی
ای بجن از جهان مسی
ای دوه دله دور روی یکین
نه طاق بلند پر ز آسوب
اینکه لکدی بزق خود زن
سیرغ قوی جو بر شانی
تا بجا نک کردی از خوریت
ای که شن پیش و پس بگری
تا در نظرت ایند و نیست
با هر چه بان معلق
ظنن و عصا ترا حجابات
عری رو با برهنه رشتی
جدیدیم طلبی چپ درآ
افسانه خورشید مختصر کن
مهرت جوانین صدف کورست
جدیدیک پوی تو دو کام
اول ز تو رفت و دیدن
سینه برون او تخت بسکو

این جمله ترا و تو کرابی
باق چکم بیان معنی
دوران هست قلعه بر بند
باخت چمن هم ز کوب
از خنده کاف خورشید کن
تا کی پس کن کاف مانی
این کاف تو بر خیز از پیش
اینک تو برن بریدی
راحت نه صراط مستقیم
مرد و خودی نه بند حق
باسوی ازین سبب عالمات
لیکن قدی بر ز پشته
سرمایه زبان شد این سرود
بشین و درون خود سفر کن
سیر و سبق المفردون کشت
بره از خنده همین تمام است
آخر هم برون و رسیدن
آن دشمن تو شد میسر

از کشتن در انتر عمل
با این همه سهل خویش نبای
در قه شتارت و سعادت
از کار خود ای که ای سحر
جانی کن ای پس که نیاید رخ
سبب تی و دوزخ در کین گاه
دل در باصل و فرغ میدار
ای کشته می در رسم رعادت
تا هر هفت عادت خویش
خوای که شمه مراد حاصل
خود را بر کاب رهبری بند
از دانه و دام عمل بگریز
ای عقل مند عقله تو
تا با تو عقل هیچ رکالت
در عالم عقل ای پستی
که طبلت و مرد کاری
مردم دوزبان بکشکی
بشکن قلم دور و سحر دان
آن حرف کزین ورق بروت
اول کل خود ز منته تراش
بر لوح تا قلم می زن
چون کلک یک قدم می خیز

این جز بنای از لایت
تزیق جوهت کار فرمای
خود بجزی از ان ارادت
بریکه که امید نشین
مکن بنزد گناهی کج
بشاری که در درین راه
و دست جراع شرح میدار
یکدین نه چنت ارادت
شیطان حقیقت نه درویش
پری طلبای جوان غافل
تا با ز رهائت ازین بند
ای کاهل راه خویش بجزیر
انجا خرد حیله تو
خیز از بر آه های نکالت
مرفوع قلم سوزی برستی
بالوح و قلم چه کار داری
زان همی قلم سیاه روی
در لوح تو ایحدت بر خوان
خوای که بکویت که بکویت
انکه جو قلم پس در وان باش
برام جهان علم می زن
با چهر زرد انکست هرگز

خود نام هر چون قلم دار
چون بی هم برکت خود بخوان
ان نامتوی ز دست هر باد
چو هستی تو سخیذ از تو
شایخی که بلند شد بر خود
نای مشوار بقات باید
خاک برید و کون امیری
کرمون تو ز خود نامت
مردان که ن خدا سپردند
ای عاقل خود برت نادان
نای شان برین صفت بر روی
در خلعت اگر خیرت نشین
که در روی مجال بگردار
چراغ شوی بخوبین مسدور
تا که بطریق خود بنای
زهد تو که بار نامه است
ای داده حکایت زبات
اسلام نه کشتگی باشد
تصدق دل که اصل دین آ
تا کی تس از کان بر آری
ای عن بکوت خود چه سره آ

پسته گروسی شک دار
بی بیک خود تو ای خود ساز
ماندی تپی بعد باید
چون نیت شدی که کوید از تو
نی کت که من سیم شکر خون
یکد ز خود ارتخات باید
کریس از اجل بسیری
حشر تو هم اندرین عالم است
در عالم زندگی بسردند
این نکر زان و کل خدا دان
تا ز نای لایوت کردی
آن در عن نسه نقد پسته
تحقیق طلب خیال بگذار
پیدا نه صفت ز عکس هر دور
این با ذروت با رسایی
ز ناد بر جامه است
از تبع محمادی امات
سوی نه دل دوروی باشد
از نورین بود یقین است
ایمان بدلات و دل نداری
کاری بر زبان نشد راست

کشف زبان دروغ و زشتی
 نوحیده که از خاک و آلیت
 ای خزان خدا بر باد است
 تا کی بزبان خدا برستی
 ای از بی شرم زمانه
 با کی زده وطن آب من
 با ذی ز قریب بدید کرده
 ای باز تر از باد با ذی
 آنکس که بداند این اشارت
 یکا و بجه از صفت شو
 از غیر خدا جس غبار گری
 ای در بند و نیک خود گرفتار
 تا از ترانه خود کراست
 قس تو در و روی و صد زبان
 که با تو یکسان کی نودی
 تا قس دوروی بیست و نه
 چون کشت یک زبان و یک روی
 باشد دم خدا از آن جنابت
 خفته زان وجه خود جدا کن
 که با زوی ازین کیست
 برهان خود ز ذات یا بند

کنین بدل بزم بهشتیت
 آن در دل پاک و جان صاف
 دوری ز حقیقت شهادت
 این نیت مگر هوای رستی
 علی زده بهر هر دو گناه
 چون نشسته کم شراب دین
 آن با کی تو پدید کرده
 بر کار تو نیت اعتمادی
 بر آب کجا کتد عمارت
 در بحر محیط معرفت شو
 خود با در کج بحس نگریدی
 خدای که یک شوی به بار
 در اسفل با فلین بانی
 این بار گران تو همان است
 خوزه حاجت کف ما بنویزی
 این ما من تو بر بخیزد
 دوری بنده ترا سر موی
 بی واسطه از بی خطابت
 بکلمه شمار خود رها کن
 تحقیق شونده ترا معیت
 اثبات دوم ثبات یا بند

تو شای کلوت در نور و نور
 چند سستی تو شد محقق
 ایجات نبات طریقت
 اینست خلاصه حقیقت

ای دند تلسند روی کجا پی
 سرکشته و هر دوری کجا پی

خوای که سفر کنی قدم زن
 که چون هم ناکت داری
 تا چند بهین راه رفتن
 از خنده بخنده آبی و بخنده می جو
 در راه خطا جنین تو آن رفت
 چون پایا بروی نادانی از خنده
 از تو مجرم نفسی شتاب
 از قس بدل ز دل بجان رو
 از جان بجهان آشنای

ای خواجه در پی قلندری ش
 از کج جسم و جان بری شد

تا یک قس اندرین خرابی
 بر بند محکم دین باز
 بر اعدا شده قرار میکنی
 ای که کشد خدیش را طلب کن
 از نیک و بد تو سینه یا زنده

پس در صورت محو کرده
 آید هم نسوزد اما الحق
 اینست خلاصه حقیقت

لیک زمان در جم زن
 الله سبک چه با که داری
 در سجد خاتمه راه رفتن
 بی رحمت با هر می پوی
 سرکشته شد آنکه بچنان رفت
 بی دروغ رعبه در پیش
 کت و ملکوت خورشید در باب
 سئل که طلب کنی روان رو
 آنکه مجرم کبریا پی

پی مٹ جان جنات یا پی
 تا اهدم شاه کردی ای بان
 در صحن بنا شکار میکنی
 که یافت نه مراد بکن
 میوزن جو شمع تا با سازند

چون موم می گذارند از یک چند
 خرد را بطلب یکی درین کار
 یکدین ز خرد نشان ندازی
 ره رو چه گسست و نه کدام
 در راه چه منزلت مارا
 آخر بجای رسی نمی سپس
 بگذار که جمله سرگذشت
 اندیشه کن زهرم و پیش
 از فکر بنگستران رفت
 بر عکس گسست حالت اینجا
 اینجا که تری خیال و وقت
 ان آب و گل که تکیه گاه است
 شیطان که توریست او را
 نه جمله جبابه است ایزدن
 آنکه پس ازین هم مرایت
 چون بگذری از هم حد ایان
 بپردن شوی از چهار دیوار
 معلوم کنی محشم داشت
 اوصاف و صیغه خرد بدل شد
 آنکه جو بردن شوی از چن
 چنی قنطراف عرش در کپی

در کوه زار خوش می خند
 آنکه جو بافتیش بگذار
 پس کن پسر از خرد مرادی
 این بخر مادت چه نام است
 این واقعه مشکلات مارا
 چون کم نشد از تو پس چه می
 بنشین تری چه جای گشت
 اندیشه بدان پس بندیش
 آنکی که رفت بی نشان رفت
 تحقیق شود خیالات اینجا
 در دست کجا رسد بخت
 تا دم فرار ساله راه است
 این رخت کین کینت او را
 در حس تو از درون پیمانه
 هر دین از ان بر احد است
 آب و گل تو رسد بیایان
 بی بیخ و نه شش بود بدنیار
 خاصیت جرم و اخراش
 هر عقد که در تو بود حل شد
 در راه یقین شوی کاشف
 ارواح مهربان تو بچسب

آید پس ازین هم سازل
 نفس ملکوت عالم انجات
 بر پایه تخت اختر اش
 اینجا بری ز بند ناسوت
 تا از بند و نیک خرد زستی
 ای و رواگر تریستی است
 در شب و فراز این مقامات
 آنکی که بروی آب میرفت
 آنکی بپایند و نشست
 در آتش اگر کی وطن ساخت
 هر یک بحجاب راه مانده
 در مانن کجا سازی خویش
 هر یک پس پرده در شاری
 انا که دم شناخت دارند
 دره ایغ نشا چو پرکار
 در خردن ز خرد تراوش
 در روان نفس و تلمه دل
 شامه روح اعظم انجات
 دستور کانه عقل نامش
 تیار شوی بفر لا هوت
 میدان که هنوز پای پستی
 سراج سازان چیزات
 صد کم نشد یعنی از کلمات
 دانت که ناصواب میرفت
 جز با ذهوا ندید در دست
 او هم براد خویش ساخت
 در نکت خرد جو ساه مانده
 مغز و خیال با زی خویش
 شمول شن بهیج کاری
 تاملن نهری که بر تو آرد
 سر خط حیرت شد هواد
 دریا صند جوش در جوش

معانی چهار مرتبه صفت سالکان طریقت

ای رفته بهادت و تکلف	بان تازی دم بصرف
مرمان هم اصل پاک دارند	نسبت نه آب و خاک دارند
برهمن ز نواج آب آتش	دو آتش عشق و آتش سخن
در خاک جریا زنا شکیند	لیکن نه جواب در شنیدند

خاکد ولی تارشان نیست
 چون آتش الکنز با نه دارند
 آیند ولی ز خویش جویند
 چون آب روئی علی بن
 در صحت هر خبی نیستند
 با حق شمع رخ ز پریشان
 بی دروغ و زخ و بشند
 این راه روان پی خوی بار
 با خلق خدای خوشتر از شک
 در ناله قلب شان جگر پی
 در محروم و خوی غم نشند
 آرزاه هوای رنگ و بویت
 زین طایفه که خرد نمایند
 از صحت این هوا پرستان
 چون نافع از زبان و تنش
 آنان که حد ایگان دین اند
 رفتند چنانکه شان بودند
 با خلق ولی ز راه صورت
 انچه که نشان بی ثباتیت
 این عالم بی دلان شیداست
 آنت کمال حال روان
 آنا که حدت خود ندارند

در راه خدای بر باشد
 دانسته و دین و رسیدن
 چون بجز سوج خود بشوند
 مانند صدف درون پراز دور
 هر چند که جو بجز پاشند
 در بیای وجود شان که در ار
 خرد که هر شان زامل ایگت
 چون که هر شان ز آب و گل
 در دودل شان که پی علاج آ
 خسته هر را طیب و سرم
 معلول ز تنس بد سکا لند
 خلنان بدلیل نفس بند
 دارند برای صحت خویش
 هر کس نکند درین تک و پوی
 شیرین هم از دودن و پوی
 در زحمت این و آن نکشند

بر سر حق حقیقت اختر استند
 در با صفت آرمین
 لیکن نه جو بجز تلخ شورند
 بی چون سلطان آب و گل پر
 ز دامن رخسار لب نباشند
 بی چون صدف از هوا بلبلکار
 بی تربیت هوا و خاک است
 در بند هوای معتدل نیست
 از روز از یک مزاج است
 ایشان هر از طیب و سرم
 از علت باز روغن تا لند
 ایشان هر بیط و قنبر بند
 بر هر مهر ز صحت خویش
 تلخی زبانی شان ز رش روی
 کن راحت و زحمت همچون
 ز هر مهر را جو سهد بند

حکایت

عجیبی که سیخ پاک و بوبه	صد ملک و بوبه هم جو بود
با یک دور فقی است و لاک	خند و طیران خفته خاک
هر جا که یکی خاشاک پیکت	ار حقه بکم دعاش پیکت
بر شیشه ارچی که زندگت	چون شیشه گت از دودگت

گرمی که زهرش رسنی	جوق سره چشم خرد کشیدی
الفقه بر سبک که بریدی	بدرامه سبکی پی نمیدی
گفته تا بدین تباپی	دشنام دهند و عند دخی پی
این بده زباغ درستی	هر کس نه همان و ند که پیش
این حرفه سره پست بشمار	سالم کن از شکوه و خار
خارا آن بره لشنان کش	کل خند ز نان روی از خوش
تردکی کسی که راه پست	تقریب غلابی کنین است
از هر بدیان مرید صادق	بیکو چو صیحت است لایق
خلق آت راه تکت بگریز	وز سوز و زبانشان بره میر
درمان نه ز کپی ز سمول	خود را چو بختی به خلق مشغول
چون بیت بیت همگی هیچ	سره در کشتگی و در بیج
اکس که برین قدم نشیند	حق برین بود جو خلق بیند
صاحب نظران پاک را من	دارند فراغت از تو من
چون نیک و بد از خدای بیخند	دوی از مخلق در کشیدند
بر خاطرشان ز خاص و ذمام	کیان شد آن زین و دشنام

حکایت

برهان خدای مسموم دی	مجنون صیبی خرابه کردی
بهری ز سخنان این راه	روزیش بدید بر کذرگاه
شورین دل و شوش خوال	بی آن دگر کاش و نیال
دبطه زبان کشاده او را	دیوانه لب نمانده او را
این گفته دهند و آن زده	ان خود زهر هزارن سکت

آذ بر او راه تقطیم	کشت ای قدمت رضا تسلیم
از قصه خنده بگی ما را	کی باز شناختی خنای را
کنا که بره پی آن کم و پیش	سر کشته خنده بدم از پیش
لیکن جو عبیت نام	دیوانه بتد خلق نام
انگاه مر ازین جدا کی	با صحت خویشم آشنا کرد
بمن زین اوج هیچ نگردد	از پیش رسم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من زین برون	بامن جو نامد من پاسد
از غم جو غمت جو دینم من	شاند از کوشم بگی کم من
من پیچرم ز دستم و دست	ایدی جو نامد من هم راست
اودا تده ما دکه در چه کارم	با خلق جهان چه کار دارم
آنان که بدین صفت نمایند	کبھی دست خسته خنای بند
ایشان سر رو روی ندارند	جز دانه نیستی نکا ز بند
دارند عبرت قناعت	اندر پیش هر جهان فراغت

حکایت

این طره حکایت بگو	دو روی مکر از قضا سکدر
بیرفت و هم سپاه با او	آن حشمت و کفایت جاه با او
ناکه بخوابد کز کرد	بهری ز خرابه سر بود کرد
بهری نه که لقا ب پر نور	در چشم سکدر آن از دور
پرسید که این چه شایان آخر	آن کسیت که سینانید آخر
دیوانه بود و کینه عاقل	ایچا کند مقام و منزل
پرسم که چه کار دانه اینجا	پسندم که چه پشماند اینجا

در گوشه این خراب دلیگر
 آند سوی آن سناک چون کور
 خیزد باز کن و سوی لوت
 کشای شن غول را یکدگر
 هر چه مگر دی لاحق ام
 وانی که من یخت پروز
 دیاول را آفتاب رایم
 پیر از سدیقت بانک بر زده
 بی غول زده عیانم درین گور
 اندوز اجل جو اگه من
 با خلق ترا چه آشنایت
 چون عاقبت جهان فانی
 دل در بند و نیک آیم
 دیوانه تو بی که هر سیشی
 دلم کرده و قطن آسید
 بی پست و نه روی عالمی تو
 دور طلکی که بی سازه است
 ای راحت چند دون بگر
 با من چه بربری کنی تو
 دو بند من که هر دو آند
 تو بند این روی محسبی

حیران شد ازین سخن کز در
 از جملت خود نفس برینه
 پیران در خوف روی نزدش
 اینک ن آنکه پاکبازت
 مردان قصص هراش کشت
 در بحر فنا جو غولم حور زده
 اینت طریق عشق لوت
 میوان با دران مطلق

مقاله پنجم در بیان عشق و مرثیاتی آن

ای پرده نشین این کز درگاه
 صد قافله دم بدم روانست
 تری که زخو برین رفت
 در عشق چه جای کار سناست
 سر به خطا فکر نه زبانی
 چون فکر تا بتور سناست
 در فکر بکوشی در آویز
 یک چند به او تو را دانستم
 باید که سر از کشتن شاپی
 فکر است کلید این بیانی
 مذکور طلب چه خواهی از در
 دانستن فکر مشکل آند
 بی عشق میرا بفره راه
 عشقت که برین کاروانست
 این بادیه را جریب رفت
 بش و ابر که تیغ بی نیازت
 تا با بی ازین سخن نشانی
 بی عشق ترا از تو سناست
 تا خود کشتی رسد که بر خیز
 بهتر عبادت و دو عالم
 باشد که کشتن زایای
 تا نبری بخند نمانی
 اینت همه خلاصه فکر
 پذیر می وین در لآند

فکر تو من ز خار خار است سینه فکرمین نشان خون منی	چون فکر نماید عین کار است ایک نشان حیرت انجی
ای رند شرانجه عشق برخیزد بی رتم کشد عشق	
اوله قدی که عشق وارد عشق از قنهایت تو خواهد	ابریت که جمله کفر بار می می ز حکایت تو خواهد
انجا که ترا کلم کشد عشق مشوره کجا رعاشتی حیت	آزاد ترا بخود کشد عشق از ملک عشق هر دو خالیت
این نکر زبان من جفا کن از کلام وحدت آخر	اندیشه این وان زبان در حوصله تو این حواصل
سوزن صد هزار سخن یکانه نکست و آشنایت	سرخ جهان بی نشان است روحیه روحش آشنایات
انجا حقیقتی رسد مرد انکه نه زبان نه سوز باشد	رویت نه بقبله سین پس نداند جفایت
حکایت	
یک روز کلیم از زوند چندان ز نور عشق پخت	برجت کلیم در بر افکند کرد سر طوطو عشق پخت
از درد فراق و هم جانش پیش آمدش از طریق کجاست	سجالت بت بر زبان محت زده زمانه ایس

موی تنی تنه بکناشت کت ای خط امان گذشته	با او سخن بلند برداشت کیان به کلیم گذشته
ای بر سر خطی ز حرمان آذجا اشارت بحدت	وی تا فقه سر خط فرمان چندان رک رک کن از جبر بود
کنا سخن تو حل کنم من با غیر چیزی اقرار کجیم	خود قبله جراب دل کنم من کیدل بر تو و دریا کرم
من با دگری فرانباشم دیو اطلب کی پس انگاه	تا محو تو بی وفا باشم در دگر کنی باشد از راه
دعوی تو کر تمام بودی صد بار ندانم آن دم	بر که نظرت حرام بودی مالی کنی بوی آدم
یکماندن از نشان یاریت چون قصه در خود فروختی	پان شکن نه دوستدار موی بجای این سخن را ند
کز خبر مری جوهر شیدی ابلیس یا سخنش در کار	انگام به ندی انچه دیدی کناد زبان خود بگزار
کت انچه درون پرده را ند طشیت سر و قفا از انام	با هیچ تظار کی زانند با کتن به رسیدن انام
من بر سر کام پی تغییر انجا که هر سخن را و کشت	از من هر خلق در تغییر خاک کن و سخن هم او کشت
کنند بهانه کشت نمل موی ز حدیث او بر آشت	وارونه زنده هر دو سلم بازش بطریق امتحان کشت

کای عشق جواب است بنیاد گفت آنکه برآرد ازین اینجاست امروز بهر چه آرزویم چون علم از میان نه بر خاست یا خرد چو نماند کیت کیم ایچانه طلب نه علم آید دوراه حقیقی و مجازی انگیزه برین سخن و فاکر درفتن زدم مرق شمسین قناد درین نیاست طاد و ساق پر بریند ایچا ای درینش کام جلالک	برق کز دگر ز کوی میاد یک خطه کجا شد فراموش مجمع شدم از آنکه بودم آسوده شدم بهانه بر خاست من عاشق اوز بهر اوم فی ذمب و کیش رفت آید ایت کال عشق بازی دعوی قلند ری خطا کرد ایت سواد چه مطلق آن وز سیه دوری مناس سر چشمه کز خیزه ایچا این رتبه ایت بر خطا ناک
--	--

حکایت

مردی فوجیه ان آزاد در طلقه روان صادق گفت آنکه حدیث عشق کزید در سینه بلا زینمت هر دل که بشق محرم آید ایچا دو جهان جوی نریزه حلاج کز بود مرد مطلق	روزی که صلاهی عشق در راه سکند پان عشق و عاشق باید که نصیب خود نمایی المی پس قدم برده بهمت ماتم نذره دو عالم آید پای هر دو روان بلغم ایچا بر سینه کت انالحن
---	--

او واسطه گشت و خمه نبرد او بره از غلبات عشق و جوش قسم دلش استقامت آید بر آب و گلش ملامت آید	خاکه بیکس سینغز او انگاه شکسته دین سریش بر آب و گلش ملامت آید
--	---

حکایت

شبی که یکانه زمان بود بره از لطیفات این مشایخ از واقعه حسین منصور شهران زاق اویخت ای ذات مقدست تعالی طلاح نه مرد سر سری بود داسته بدم من اذری راه این تیغ بلا بر و چرارت گفتند بدوزبان نکند ار ایک در انکیش اجاباش چون محرم سر مانیانند سرت شد از جهان هستی چون قصه اصل کت با فرغ در عشق بجوی ما و من را در عشق سوز بان کزیت در عشق برینیت بیتریل و آنرا که درین مقام جای	سر طلقه جمله روان بود در علم و عمل چون راسخ شد خسته دل و باندر بخور با حق زبان حال بگفت از دم و خیال ما سیرا از بهمت این سخن بری بود ادراز متد بان در کاه بر طالت او چه ماجرا رفت پاداش زبان برده سوار اسرار ملک را کتد فاشن ان لاش سخن بلا نیانند این جمله چه حدیسی بره بد سرش یات شرع صد بان کجستم این سخن را رازش هم با سر برینیت دش پرست و دیندان اول میدان که سرش برینیت
---	---

تا آینه تن زنگ دارند
چون نیستی تو رای عشق آ
میله که کند مزاج هر یک
حرم و مهر تو فتنی باشد
عشق از پی آلت و شکست
تا خواب و خیزدت اسیرداند
هر آن که بینی از کم و پیش
تا عشق تو بر این گشتن را
عشق از مهر و ایما بر مات
میله که کند سوری نهایت
این مریه روح آدمی را
تا روح طبع است امانت
هر جا که بیل طبع را سینه
بیل تو نصیب خویش جوید
تا بر تو در دست حایل
از بهر دوی بود اشارت
ما را طلبی که در وجودت
با هر چه بطبع خویش سازی
هر پیش و یکی که نام است
از عشق نه هیچ ذوق خالیت
از عشق دور رسد بهر یک
آند شد عشق پی من دست

از نام تو عشق تنگ دارند
در آب و گلت چه جای عشق آ
این میل طبعیت بی شک
ای بر الهی این نه عشق باشد
در روح طبعی این قدم نیست
عشق از تو تین کز بر وارد
دارد کشتی بر کشتی خویش
چون دایه نشاند آتش را
چون در پی وایه رفت سر آ
عشق تو وی چونند نبات
روحی که برای محرمی را
از ناطقه کی رسد کلامت
نیکو نبرد که عشق خویش
در عشق کس این سخن نمی یابد
بت از سوزی او بطبع امل
در عشق نباشد این عبارت
از بهر غزوات این چه سوز است
هم عشق بره ولی مجاری
دارد نظری ز عشق پرست
خوشید فضایی لایزالیت
زان جمله مسجد پیشک
شاخیت که هر باغ خود را

با ترغ عشق را شمار نیست
اجله که در سر دور را بیم
بی با بخودش نظر نیاید
چون تا بل هکس آن جا لیم
خود را طلبند درون خانه
بانت ولیک بی تو خواهد
عشق از تو خواه یا نشانی

آخر تو بخت زیه کار نیست
آینه صفت تظان کا هم
از با بجزان هنر نیاید
زین روی همیشه در خیالیم
اما تو برون شو از میانه
جان از غم آن سخن بگاهد
درد از صلاهی وصل جالی

ای ایچید وصل او سخن آند
در عشق فراق خوش ماند

زویا دکن ایی با خلاص
تسبیح و نماز روزگار نیست
پندار بقا و در بی طاعت
علم و عمل از دین دوری است
انجا که نماز بی رکوع است
این قلبه برون این جهالت
آن سرور وین جور نشانی را
چون عشق چراغ خود در دیده
در عشق نه شک و نه یقین است
بر غیبت که روح منزل است
از علم درونشان نیایی
اند و خبری که مهرت راست
بشوید لختیت عشق

کین فاخته است درون خانه
اندیشه عشق خود شمار نیست
شکست بزد این جماعت
این شیوه عاشقان خوشیست
چه جای اصول یا فروع است
آن کعبه و رای کانیات است
بشو که حکمت بی مع الله
اول پر جبرئیل سوزد
نه خوف و نه بجان که کز دین است
بحریت که علم ساحل است
کین خواست همارت او خرابی
از بهر خرابی صفت راست
با خویش است نسبت عشق

با خوش بزمه خطابش
مشوق غرقت و عاشق خویش
از لذت وصل را حشمت

خود کن بد خود و هدیه اش
در عشق زلف ازین سخن پیش
از در ذوق رحمتش نیت

حکایت

بوست کن بسید پیشین
از نیک بند زمانه مغرول
پنجه وقت را از حضرت
آزاده مشو بطاعت خویش
چون نیت قبول حضرت ما
در خلوت ببرد پیمبر
با پر زاه و لوزازی
چون پیرهام دوست میشد
مکشته و بی قرار بخت
از طاعت خود دی ناستد
پرسید پیرش که ای پر
چون نیت قبول حضرت آید
پیران زهذوق کث خانوش
من بند حکم وار خذارد
گردد و اگر قبول باشد
باندگی خدمت نارسد
چون پر عشق بزمه آن کام

کامل صبی ز اهل نیکین
موازی است خویش مشغول
گنشد بکن برود خلوت
با آنکه هزار ازین کنی پیش
عزم شدی ز راحت ما
ز اندیشه این حدیث مضطر
بر کث پیام بی نیازی
بر روی زمین جفاک غلطید
بر سجده که نماز بخت
سبک و خفا که عادتش بود
زین طاعت ناروا چه توفیر
پهنه و سببش رنج بگذار
باری نیم از درش فراموش
بپرد و قبول اوج پیوند
چون من ظلم نصول باشد
اود اندر هریش اختیارت
باره گوش رسید پیغام

کای درخ کش ندین مقصود
ضایع نیکم هر چه کردی
در عهد و نای عشق پیش
انگس که شد از نصیب خود پاک
ای در تک و دوی زود باداش
با آنکه بنور عشق میشد
بگذر ز حدیث ز روز و روان
حق را بسید پیم خوانی
ای پنجه از غم دور تانگی
حق را طلب ای فخره و چون بخ
بی حق بکنی بخت خرم
عاشق توفی که بی تو نیست
ای تافیه از وجود تو شک
کرد آنک ترا از تو بشویند
تا عشق سحر عقد حاصل
حق آینه پست و رویه اند
هر آینه کو مت بل آمد
باز آینه که پست درویند
آینه بجه است موجود
انکه بشیت و ارادت
آند بند و نیک و دشمنان

نوبت شکر استخوان بود
باید که ز کار خود نیکو دی
چون پر دست بود
از در و قبول نایدش باکت
اینست مگر طریقی او باش
خود را برای حق پرشد
زود و نه عاشق است نشان
میات به اشقان چه مانی
سویا بخت وجود ناکنی
در سخن بخت و قهر و دینخ
با حق چه خوری غم چه هم
تا دم زنی که جای دم نیست
آینه تو هم از تو پر رنگ
آینه عکس رو برویند
آینه مانند مصقل
عقل این همه کشکی دارند
نوری که تابت قابل آمد
معلوم خیال این وان شد
از هر طریقی که خواست بخوند
این بزمه شاد است آن سعادت
متراد بی و جلا شاد است

عشق ازین وقت جوئی یار است انگیز که ترا برک آورده ستی ترا برای خود خرد این نکه ز ما و من چنان کن اصل تو یابند از عناصر کجسته لطف و قهر و عجب پند تو ز بهر ما عشقت ببین پس زان تو پی خیر آینه بدست ده بد و خوشی کر بسوی ازین این خیر را	بر هر طرف مشهور است مقصود خود از تو حاصل آورد تا کار خود از تو میگردد است اندیشه این و آن را کن ای از تو زبان عقل قاصر بهر تو هر تو بهر را در پی ستی ترا ز نجا عشقت ایت ره تو پی تمیز بگذار حکایت کم و بیش بر تو شرف کاد و خورا
--	--

مقاله ششم در معرفت نفس و اوصاف او

ای خسته در دنیا تنهالت ای سایه نشین بر درستی آن دانه که در کف نان آ کره ری و کر کن رای میاش بنات خود مذهب از کتفه حکایتی بحسین چون بهر چه بر روی بهر کوش ای از بی اختلاف ملت چون حاصلت در کمین	کر سوره ادب ترا کمالیت بر خود ز ناله خوشی نشستی تا ظن بزی کرین جهان آ از عهد عهد خود برون جدید بکن حدیث مذهب از مذهب کیش و ملت وین آخر نشانه پندیش علم و عمل تو کت عت دیوان و تو کی پذیرد این بین
--	---

شعله ز خفته تو پر زده ای دسته کل نیلما پی بیم که بصورت کت ای وصف بکم که خون بانی بالنکه سرشت خاکه و اری بنیاد ترا جودت قدرت مخود جهل صنوح کشتی پیر در پی میراث تا در رحم شیمه برودت تا کت وجود قلب غالب ارکان ترا جود از ترک بالنکه ترا جیتی افکند به بدن جگر ندید حاصل روین جو بر زمین نشاندت از لطف و بیان تدبیر آن دانه که شاخ و برگ آرا انکه بزبان جرب دل داد چون داد دلک باین و آن نام چون رو بند و نای هر لحظه غنای تو موانق کزین که روح قدر نیامست	از وقت این هوا چه خبر از باغ طبعی و نریست در عالم خویش با در شامی خاکه حقیقت حیاتی نسبت نه باصل ایک و اری بهرت آب و خاک کجست شاید نه صد فرج کشتی از پرده بر پرده هر زمانت انگاه بنامیه سپردت از وقت و وقت اور کب مخون تو جسم شد بهر تپ شاخ تو بلند از دست بخت هم در جگر تو ساخت منزل پیدا بسوی خویش خواند میداد بمرحمت ترا شیر این کت و بروقت از چینی بر روی سوره و تلخ بکفاد هم در دل تو کت آرام کردند حدیث که خدا پی دادند چنانکه بونه لاین این نکه بهر او نامست
---	--

از عالم امر که در پستان
مهر سرملکت دایار است
تا خودی بحدت خویش
او هم بطریق آشنایی
مهر به هم احتیاج دارند
دندان نواج اگر بگردند
قدی که حیات از دست طویل
از روضه وصل در حوض آب
کم که فشته را درین بند
شهری هم پر ز کار و خویش
لیکن مهر بدش دعا کنی
دندان مهر کام خفته جس
بوی خيال خواب و خوردش
در حیت آب با قشرباد
از کیم دکت نواج خاک
زین بیخ و چها در حبابش
حیوانی از حیوانات الهام
این دن ز امراض آن نور
از پیده روح را حیات زای
تشریف قبول یافت داشت
از مصنی برده دل

تانیق دیند باین دو زبان
هم در سرت آشیانه خویش
بخشد بر دهن از کم و بیش
داند نظری سوی ربایی
با یکدیگر امراض دارند
سزاه جنم در زورند
جود و ریدن تو ساختن تولد
در خطه خاک شکر قرار
با دیو و ذر آرمید بچند
افزوده دلان بچند
یکانه نواج آشنای روی
توقع خلافتش مقرر
سرت عهد خویش کردش
آن عهد قدیم رفتن از باد
اقتاد بجل و عقد انلاک
منازه فرزند حسابش
بگشاید زبان بگش هم نام
اندستان گشت مشهور
نقش لقب آند اندرین طای
انگبه نبع شد صناعتش
پدا شده صد فرار شکل

هر شکل را فراموشی
هر دعوی را فراموشی
هر غیرت را فراموشی
هر سستی را فراموشی
هر جمله بلاي عالم او شد
با محبت نفس اشناکت
چون صید با نه گشت خرسند
محبوس و لایب خفته شکر که
انکه غلاف هر صوابی
بر جمع روح از صفاییت
صدفه از وی پیش هر وی
از هر نفس فروغ شعی
در کوه مدعی از زبان
مهر ص و امل ندیم بارش
بادل مهر عمر چون نانی
نقد مهر زاهدان از خاک
در کوی مهر جو حلقه بر در
مهر در کشته دینه آوت
در جمع سرت از کوه زنی
مهر در نایب عودم
بلم که سبکی شد از کار

هر سستی را فراموشی
هر غیرت را فراموشی
هر سستی را فراموشی
آتشه تر از حنین صورت
هرفته خاک آدم او شد
انگاه بدانه بتلاکت
از هر طرف کناز صند بند
آمد حکایت خود شکر که
دانش بر او خد جوانی
مهر پانیه را از زنجاریت
صد دانه از زیر مهر روی
در هر صفتش غرور جمع
در ستر کل جهان از بخار
مهر شوت زخم با کارش
شیطان و هوا برو موافق
در اعنه سالکان از چاک
از وی مهر را و دست بر
مهر تر که نواز خسته آوت
کس را ز سرت از حنین
مهر زن این آیه مصمم
افسانه او شنید یگان

باشن اگر نه ملحقه
یک خواب و فرار کنه تمیز
بالک بدیدم بدیدش
این نکته پان کجا گذرین
آن دل که خزانز الهیت
آن دل که زلفین زورینا
عتل نصفت و طبیعت ان
التصه دارنیک و بد اوت
زهر و شکر اندرین زلاله
سردشته کم اندرین حکایت
انجا که شقاوت ات ارادت
از رسم باسم قانع آید
عادت بد شربری عیت
شطان بدش سرای سازد
تلقین گذش مواطالت
چون کت هوای تنس مسبوه
دانی که حکیمه باشد انگاه
توفیق رفیق و یار او شد
توفیق بسوی جهنم بردش
سزانه طاعت اند از جهنم
آینه جوی مصلی نذا از ننگ

کس را چه انا الحقست
کی حرف و فرار کنه تمیز
انگر دانت که آن بدش
م دین و دل ناید او پس
محکم او ابر و نوا هیت
روحی که نور حق قرانات
دانت نه از حقیقت او
تم عک و هم درای خفته او
اما بقضای حق حواله آت
تا خیمه کجا زنده عیالت
جلی شوش رش عادت
فرض ز اصول مانع آید
در فقر هوا فند بر عت
اوراز هوا خدای سازد
افیت نقایب صلاک
کز از پیر پرده روی نموده
مرد و ادب نوعه باقه
تصدیق و همین ز کار او شد
تصدیق بر و ز عهد بردش
سرچشمه مهرت شد این عهد
از کز نه بوی ماند و نه رنگ

چون کز بیده را کید ایان
تسستی صفتی که پاید
هر چند هوا از دوشود دور
این جهنم است بیک
آزاکه دل و قدم بلندت
چون کشت او زیاد و کرده
ای خواجهر وجود تسخی رام
نیاز حیات او بر انداز
چون در وقت مرگ تو
با این همه معدن فسادت
انگیز حدیث امر غم داشت
قوی که در این جهنم اند
او را جو حجاب راه دیدند
این جمله جو تنس را عیالت
دنیا که نیاش را بقاییت
از قوت آب و آتش باور
طبعش بدلیل متدل شد
دل چون در توبه دیدن حق
چون قبله او جمال جان شد
جان از دل و دل ز تنس نازان
تصان و کلان تا شین

مهور شده فرار سلطان
ز این کمال خود شتابند
خوشید حقیقتی دهد دور
لیکن بشا و شد هر کیت
میدان که درانه قد و بند
بندی ز روش کشاده کرده
دانی که حکیم نه کبره آرام
چون مرد بزندی رسد باز
انگیز بر آید این غم حق
مش و ارج جای اعتقاد
اوار هم جویش تنم و آت
بر تن همیشه با سادت
نیک ندان و کلاه دیدند
آرات زیور هدایت
دانت که جز قناییت
هر خشک تری که داشت بنما
سلیش ز هوا بسوی دل شد
بروش بطوان کسبه روح
دولت مجال جاودان شد
با یک که این سه عشقازان
همراه برین قیاس سیک

جان کرده تمام قرب حاصل
نفس ازین اعتدال ارکان
دو حسن دور رسیده بروی
لک و ملکوت کشته معرور
یے آید رسیه روز بهرم
این مرتبه غایت کالات
این طایفه را خدای چون
ایجات ولایت نبوت
سزور خیالی خیزد مند
کم نام خواند درین حسابی
که خیزد بخدای بی بی است
خیزد را جو بیاضی نهایی
حتا که محنت و پی ریب
در عین تراکز در خصوص
حاضرش از ان که مخرج غایب
از خود جو بودی پیری پی
محبوس بلایع روحی پی
که بگذری از طریق دعوی
حتا که میان سینه و دل
تا شوره دل ترا نشان هست
دل حق طلبید و نفس باطل

دل کشته سوز روح باطل
نبت بیخای دل بزمان
بر جاده شمع پی حرومی
یعنی کل و دل شکسته نود
در شب و فرا زهره و عالم
ایچانه تمام وقت حال
دانی که جکشت لایقون
ای صورت چه سوز ازین حکا
بر خیزد میان بصدی و دیند
باشند که نشان خیزد بیانی
بناظر طریقت ایچین است
ایجات نشان بی نشانی
در آینه تن عالم غیب
در ظلت ترنمه نوریت
واقف نشود ازین عجاب
ای که ازین خیال تا کی
خود را تو از ان بی نشانی
در خود سفری کی بسنی
یعنی قد چشم حق و باطل
این کت و کویان شایست
این عرب است تحت شکل

خاصیت فسق است از جلیک
هر چند که طمینه کرد د
نفس تو اگر چه قوت معینت
چون دل در دعوی کشاید
پرسید کی در هر خوایش
یعنی که حقیقت عین حقیقت
کت اندک اگر نه صبی است
طافس تو تحت نازده است
کریای سیاه خیزد بدین
کریه پای بند بودی
از حق نظری جوهر باقر
قرآینه عکس آن نور
آن دید که آن نازده ازین
چون صبح با جل از او را
نفس تو جو و کت ازین نشید
همان تو ترا در عالم است
نفس تو بهر صفت که داره
هر آینه محصل بودی
آن آینه کن تو باز کوی

ایت وزین بر چه علت
هرگز ز نواح خیزد نکرده
لیکن عرش شرف پس خوب
نفس تو تا ابق نماید
حکایت
از قصه حال آن نازده
ازین نازده در هر حکایت
صفت تو ازین نازده است
بال و بر خیزد دانی آن را
دانی که سخن کار است
دل خود نظر ازین نازده
صفت درین ذکر نازده
جای حضرت ازین سخن دور
در بجز خیال خود شده عرق
دانی که چه حاصل از او را
کاینه ز عکس آن بند
دانی که چه حاصل از او را
صد آینه پیش رویت آید
از پر تو ترا عذر بودی
نفس که هم عیار کنی

ناله نازده از آن است

خاصیت

و آینه طلبت که مطلق
چون در نظر تو اینست
یعنی برین مریس تا بدانی
برین بر قدم و قدم برین
کسی نام و نشان شو نشان کن
تو جام جهان نای خوبی
حق را بیانست کاری

چند آنکه نکند کجی نزد حق
اورمانه ما و در سخن نیست
سکری سکری تا تو را بی
انکه قدم از قدم بد رنه
بها کام و زبان شو بیان کن
از هر چه تیار است بشی
بهدن سخن از در بجه با بی

مغایب معجزه بیان معرفت حق و تحقیق آن

ای طالب صاف و سبک روح
طوفان ز نور مست و دروغ
کشی تو برین عجب جهان
غافل نشین بر آن که دوست
خرابی که با ای بی نشی
باید که اجتهاد کامل
چون در بکار رنجور روی
زین برین کل دولت بر روی
این نعله که از زمین است
صدوق بپندارند از حق
تحقیق طلب که درین تقلید
دین معرفت هست هنر ار

تو در سخن سینه چون نوح
توح در کوی باس تا موش
از هر دو جهان درو نشانست
ملاح تو بی بد آنکه وقت
کیفیت حال بجز کشتی
از بادیه رخ بی با حل
در شایع دین ظلمین دی
تسلیم ترا سلام گویند
در صدر جویم نیست آند
مثل تو بیاید از آفت آبی
کفر است بر اهل توحید
انکار کن که نیست این کار

ن در جو ز خود پیاده کرده
از هر دین سخن بصیحت
این آمد و شد برای دینت
دینیت مکن کنیز بودن
علت ز عمل جوی بصیحت
تا دین تو هم ثبت منوب
دیباچه ویز که حرف و الکت
یعنی که ز دال دون همسیر
چون گشت مقام تو با علی
ژر و پروکان تست کو مین
هرگز که دو کند کا بدار
پسک بری جو غیر شد دور
آن تون کشتی ترا بنیست
اجناس از هر انا شد
طالب جو در زمین بیکر
انزالت و نور و قی با ناک
اینه بر قمازان و مختلف نام
در مهدین به سر با بی
تسلیم کشی با به شرع
چند آنکه بلند شد با سن
با دایه خود جویان آرام

انکه ن دین کثاوه کرده
تا خود شنود ز خود بصیحت
بیان الت بهر اینست
آزاد ز سخن برین بودن
اسلام بهر تو عرب است
در صحت تو جوت معنیست
بروش این طریق دالکت
درد و دل پشیم خرد و آرد
خود هست پس از نه بی تالی
ایست روز و قی با سن
هر یک رسد و در کین با چار
از راه سن چون آن نور
نیت خیر آرد از وصیت
هر سو که روی حطی ناکند
صدور هر دور و دنیا بگرد
برقی بجز حکم اوقات
چون حمله شد با نیا سلام
مخبر و عم او چنانکه دانی
پروند برین ز پایه شرع
رضت و از قیاست
سلیت بر دین ناکام

اصل و روع و توکل ابحاث
بوی بره از جهان جاوید
چند هر طرف نوزد جهان
این هر دو که نازد جهان
اسلام بسینه در گذرخت
آن کرده مقام خود باطل
انجامه مقام صبر و شکر
خود تلخ شدن هر مذاقت
کرده روح جهان حکم ناپس
بچند بر آید اندرین علم
بغصت بره بهیج حالت
هر شطه که در محیط هم آ
هائس که در خون آید ازین
چون جمل زلای می شود و در
چندان که ز نظر لافگند
نه می بره ترانه اثبات
اثبات به می بازگشته
القصه ترا جود و نمایند
راه پس و چرخ بسته کرده
حیران شدن در شک و تردید
دربای قنات و موج خمیده

در فقر و رضای ابحاث
حالی شده شرمسار و امید
از خوف در جا بر بند بیان
خون در پی هم قدم پیارند
ایمان بدرون دل زدنخت
این را بیان بحر مشغول
انجامه حال الصحر و شکر
داره ترش از زهر ذرات
ماند نظر تو بر تیرین
هر چند شده از بیان نظرم
گر خنده کری زند حیات
هر ذره که در فضای هم آ
هر حرف که بر سر آید از ذکر
آلای کین در افکند نور
از هر طرف جدا کندش
این خانه شد دست و سما
دم که نه درون دراز گشته
از بی تو می هم ساید
قطع که در پیش دور بوده
دین گزیننده و فکر و پیش
باران بلاست و بار بر نوبد

منظومه در نظرمانند
سینه علم و نظر می درین
تا این تک و بوی را نشانست
بس پیش رویی و بی تک و بوی
این عینت محض سینه شوق
بیز عشق و نه عاشق و نه مشوق
این جمله بیان لا اولات
بی هیچ سبکی ز عمر بر آید
آن دن اگر چه هست
گر هیچ از نشانات بر آید
چون شد ز قنای خود
انجا برسد بدین مطلق
هر کس شود بر زرق و بیدار
باید که حساب دین بماند
انجا هر حساب دین شدت را
خود روز قیامت و این آ
دینیت مگر حد ابریشی
کر عقل صحیح و دل سلیم آ
راه همه انبای می رسد
در نوع محکم کی بر آید
اول که نشان بی نشان بود

معلوم نه و حب زمانند
جز حیرت حاصل ندین
کوی که هنوز در میان هست
از هر طرف شود سیه روی
و صفتش عدم و بلا و حیرت
نه برین و نه سابق و نه سبوق
نه قصه این نشیب و بالا است
دو دنیا سالکان کی پیش
ابحاث که ممکن و عدم نیست
آن بر تو واجب الوجود است
انکه به معاشی شود مشرف
کام دین خدا بود و حقیق
در بند هم عشق بر دین آید
تا در ز شمار و در نماز است
زود از رفت نماز بر جا
در قنات بستر و بی است
چون دین حق شدی بر
دانند که صراط استقیمت
دین برند ز آخر و ز اول
این کشت و بگری و در عیب
نه اول و آخر میان برند

بی جرم جسم را شماري
بی عین خیال در دوش
بی درش ریخ کشتی
بی هفت و نه نه هشت بی
از کج نمان جویده برآ
کجی نه کجی نشان جالی
آری جو آری نشانست
از علم قدیم ارا و تی خوات
چون قدرت او بقل است
القصد بدید کت عالم
میں کہ بخوش رہی بی
این نام کہ ختم او برین شد
تردمه دین بچ کفایت
لیکن بشادت نظر ما
هر یک خوری موافق حال
انامه را در یک بزه
آدم کہ علوم حضرت آید
ز زانہ این ولایت آید
این صید کہ برع اولیاست
در زرعہ ہست یکست
دانت جگر کہ این جانست

بی صورت و مادہ را آزاری
بی دوسمہ قیاس در ہم
بی دوسہ و حاجت و جوی
ببینی کہ بنزد ما سوی آتہ
آن کجی کریمہ خبر آت
در جملہ صنات با کالی
تختین نظر کی بیانت
آورد بدید ہرچہ او خواست
تیب گرفت ہرچہ شدست
موجود شد اصل و اصل آدم
تصورہ چو نہ از اعدا و بی
چون دست بدست رفتہ بی شد
حقا کہ درین سخن یکی است
شد قصہ مخالف از خبرها
دادند بقدر طبع جمال
کین ہر ارودم کی بود
فہم کتاب حکمت آمد
بر باجہ این حکایت او شد
آن صید کہ دانہ خوار دین
چون دانہ بدید کرد اکت
کشد بخورد کین بیانت

کشد جو در دہان نازش
بوش قدی جوان قدم رفت
سیکوز قہر دانہ زیاد
آن دانہ جو بیخ در زمین دا
خود بخود رفت بنزد محکم
یکجند برآند ان را ن عمر
آن نوحہ نوحہ ہر دین بود
اوردیں از ان بلندست
درا النون کہ برش رنگا
افا از شکای ماچی
بازش جو قبول خود کردہ
کرانین در حق نبوی
چون شد چاہ سایہ دین
کردین ہن خلیل بروی
دین بود رفیق او کہ آنی
بعقوب ہی کہ داشتای رہ
چندان ہم دین گرفت دیدہ
بیضای فتنہ چون عیان شد
اورا کہ ہمہ جهان مسودہ
آخر کہ حدیث مرده و شہید
کشتش بر خیال کردی

ان لذت اولین نازش
از عدد رچہ سوزہ چون تلم رفت
بیخوات کہ برکت زنیاد
آذ برین ہست بکذاشت
برکذ ان شد مسلم
زان جہد رسید بر عرش
نامام خرابی زمین بود
کاندہ دین صدق است
ذموم شد اذ دین حکایت
فرید رفت الہی
سلم شدش کہ سیکر بود کہ
این ظلم ظلم کی نژدی
آسہ شد از رخسار
خود درین جہر شہل بروی
کشت از قہر میں بر آت
حقا کہ ہم اوصیت این کرد
تا فرید ہست در ان سو
آن دین او سدا از ان شد
ہیہات کجا عم سید بود
از دین برین محبت رسید
اورا نہ دین سال کردی

بر سف جویان بدید بران
از نکت نظر نموده دان
دو سه تا آن جلایان روز
کردین نه شیخ راه بر دی
دو درین جوهرت شد سلیمان
ای باب که غم نصیحت آید
از صحت خلق و ورسیبید
سوی ز درخت دین جو خورده
چون کتک دین او عاصم شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد
گفته کتخ این خرابی
عهدت ترا نشان دیت
عین عجبی که گفت و عهد
انداخوردین بر آتش تو
چون ماه سجای بر آشد
دورترش جوهر اش حالی
این ملک جو شد بد خوال
گفته که عهد خود ز فغان
پیش از هر کرده امانت
ساخت جهان کند تقاضا
چون قرص بواجی ادا شد

دافت که نیت شرط پیمان
چون دید که برخلاف دین بود
آسوده نشد ز کور و سوز
تا حشر روان گناه روزی
زان دیو پر پی شدش بران
چون قق و دین طلبش آید
در عین بلا صبور رسید
از ساخت و نعت بن چهار کرد
بتر نظرت از آن خطا شد
سجاکت بت بر این کرد
بیا ز بدان قدر که با پی
بر خیز و عاصم کن از دست
بیز قبی یاد آن عهد
زان دم هر بافتد رسم
آین همه بر سپرد آید
دین یافت همه آن کاپی
بشست بند رسالت
بر بخیز و تو نیز اقتدا کن
بند آن همه هم بگویی قامت
مکن از نماز خود دو بان
بر جمل خلق متقل شد

بلطف ز راه رحمت و علم
آذین هم ز مجر دین نوح
آخر جو نصیح شد عبارت
گفت از جود و فقه شده آید
که چه آسمان و زمین
این قوم که آشنای گویند
در دین خدا هر یک جای
این جمله مبارک بیاهد
این باو به ایست بر بیان
ز سره بر آن بلند عمت
یک طایفه اهل دین پاکند
این یک یک آن در کران آید
نه لمله مقدران در کاه
این شرط میان جمله برست
اول که نای دین بفاذند
این عهد خود میان نامند
کر بر روی و کر کن رای
چون پای زدی میکند عهدی
این گفته حکمای عجمین
پیش از آن خود مودب

سیکت برزاطلبوا العلم
از هر طرفی رسید صد فرج
از بهستان که اشارت
یک روز می شده از من
هم جای شده شده نسیم
خوشید دل و ساره روید
حواب نین و سبب آری
سوی همه صدای راهد
در فاصله ره برد ایشان
هماد و سه و بیکه است
هماد و دوی در کلا کند
این رسته و آن مهر گرفتار
بودن موافق آن درین راه
بوست باستان و دست
یا حله همین فراد آید
از دین خلافتان نماید
از عهد عهد خود برو نای
حنا که بحر و نیت بری
از دین هب و کیش و ملت و دین
چندین گنجی حدیث زده

تا عادت و رسم زبونت
و دجعت دین نباشد در آفتاب
اول سجده که گفته فاش
ایست قدم که شرم نداشت
سنگین محبت روی
ای قله زربان و لیس
بان تا حکام خرد نکرد
المیس جوهر لیس دین شد
هر چند نه جای قله قال
دین عهد بره جوهر و فاکر
المیس که روزی برکت
زلفت که بفرشد محاسن
او کشتن قیام را چو پدید
از سحر لیلای نیند
از پی سخی و شور محبتی
چنان کشید بر سر راه
این واسطه ما خود میان یاب
نور راه و در دین از نور
فداصل جوهر نکست حکوم
خاک جلی حکم نماند
آن سخن برای آن دم آمد

کی دین قدیم و در حورست
که با خبری ز روزیاق
امروز بدان دم بران باش
یاز آرمیدند یا ذات
نه اشرفند اگر باری
حاکم امامت المیس
تا بحرام خرد نکردی
در روز برهنگی لبین شد
بشود که دین سخن حوال
بی واسطه لغت چو کره
و نطق کفری بد لکشت
بمزه سحره او صوابش
ایما ز قبلی که بود بشید
آن علم خواند بود شناخت
در سستی خرد نده سخی
سراشته کز کشت ناچار
بی واسطه لغتتی از ان باش
از دین اخوان محبت
از خاک خرد مانند محرم
در محکم که کشتن تابند
عرب و جود آدم آمد

هر جا که مقام پاک سازند
خون قله ت لسان یار
کیت مدست و برین
المیس که دین نبرد پاکش
آوان لاجد و لآدم
آتش ز نسا دا و بر آمد
خون آتش عجب را برازخت
خرد را جود بدین شدات
خون عهد و ز نای دین نبرد
خون آتش عیش و خاک اید
خرد جوهر آتش اصل اید
آدم جوی نده او برازخت
صد شله درون خاطر سزید
چند انکه در کشته میشد
هر دم دم آتش در کشت
آبی جو بر زرد عیانت
از قوت خرد ز نای فرزند
بی یافت و لی بجانیا دزد
آخر جو زشت و دوزخ
یکت اگر چه ناخوش آمد
آتش شیب یک که کراید

عرب ز آب و خاک سازند
هر سو که بخت مهر قرار
با کینه اعطت مدش
افتاد نظر بر آب و خاکش
بشید و خبر نبرد آن دم
دود و ناخیز بر سر آمد
دید آتش عیش و مهر آن سو
خرد سخی ازین نیت میمان
بدا خرد از میان دوزخ
بالای خرد شای پسندید
سکره ز اول اندکی بود
از سوسه که کشت ز خرد
از هر طریقی ز نای نبرد
ادرا الهی زیاد میشد
بخت آب و طایفه بخت
بی آن شد اندر دین خدایت
خون آب نیافت که نبرد
بر خاک ماند و آب خورید
دانت ولی نبرد بودش
بسی که جواصل آتش آمد
خاک سدم ز نای نبرد

است

در طبیعت من جوین تهاذ
طبع جویند همت آید
میغ جو در وقت صورت
او بچین بگرد و حق بفرود
بروی کر می زد ان تکلف
محموم قیاسی جوید شد
سیرت همیشه در کیش
دانت که او بدین برآمد
بگرفت بدین بهت اعلی
برون گذر ش جوید ام تهاذ
دانه زور خنک بر باد آید
هر چند بلند سیرت بر او
دانت که عاقبت هوائت
که دانه شد سراسر انجام
معمی که بلا جان شد شمای
المس که این اسامی بیکر
سلس جویند برده شوی
میگت که از هوائت کسیرم
مسلول جواز هوائت ان بد
از کشته شاخ وانه چند
بخواست بدین بنانه بیکم

چون سخن کم من این اقتضای
از طبع خردم جهت آید
وایسته طبع شد صورت
این گشت بهانه بودی برده
بدباشند بدن را تصرف
با انکه تو لگت زده شد
تا رخنه کند اساس و پیش
و در جمله خلق بر سر آمد
نقصان ازین طریق اولی
معمی زد و کون دین آزاد
پروان همسوی بقا و دانت
لیکن جویند پیش بدین آید
باشنوت و حرم شایسته
اما کوف مرغ زاد ام
این دام حکمت بگرد شای
او با جویند من قیاس بیکر
او را بعد این خیال بیست
او جوید ز هوائت اسیرم
آن علت و واسطه عیان بد
جویند نطه میان خنک کند
انگشت بند جوید آدم

آدم خود از ان هوا گذرد
چون یافته بود علم انما
سلم شدش ز علت صرف
چون وقت جویش سفر شد
در حال که وزن منل جوید
میگت نکوه ام بهتدا
انجا جو بود هیچ علت
چون بیت و مال گشت محمود

وزعت حرفی این خبر داشت
بر مصد جویش کتب پنا
چون قطعه رسید بر حرف
نیدید که اصل سخن شد
دانت که هر چه کرد بد کرد
سپوی شد ز ناظلمنا
محموم نند ز عفو و نیک
با دوست نشست و شو شکر

مقاله ششم در بیان حال پیروم و پرورش طبع صحت

ای برده نشین راه پیمای
نیستند سدهای آن تو دای
قوی که زیاد به گذشتند
دعا بد سر سری سده پای
انجا سرب پای خویش منکر
ای سزده بر کلت پایت
کند ز زخرف ای سزایان
دانی که جویند کف کف از
انجا سیرت پیش از دست
خاکه ترا درین نیک
وادی سرد برک این پانک
اول بطلب و طلب

این باد به ایت سیر پیمای
اما جمل از زبان بر آری
اول سزده برهنه گشتند
با بر خیزد بود درون ای
درین سخن کرم سکر
گشاخ رو که سیرت جانین
پای بون و سزای و ولد از
روزی که رسد سرت بدوار
جان بر سزده دار پست
ان محبت سزای بر سزک
در کف جویند در کربان
انکار سزای طار ذب را

شتاب که در رسد سعاد
 چون پای طلب برون نهادی
 زیرا که سفر درین مراحل
 تیرا همرا که برون نمی کام
 در راه بخیزد از قوت کردی
 چون طالبی شدی بدین
 از علم و عمل باش معذور
 علی مهر رخصت حلیت
 پند از علقت بشکن
 بری طلب ای سر که در راه
 چون بدیده توعت اوست
 قدون و سیر آفتاب است
 بری که هیچ سازش بر
 بری نه که آب خاک میکند
 بری نه که بتلای جاو آید
 بری نه که در تحصیل باشند
 بری نه که حال غالب آن
 بری نه که در فروع آیند
 بری نه که پایسته باشد
 بری نه که غلتت تو بود
 بری نه که مجرب است

اول طلب است بر ارات
 بان تا زوی بخیزد مرادی
 بی قوتی و در جهت شکل
 در بادیه کم شوی را انجام
 تا مرته پیای سردی
 در باب سخت صحبت پیر
 میدان هر راهها پنهان
 این حیل را نشود عقیده
 بنیاد عهد آن برانکن
 اراد و جزق باشد آگاه
 کسب همه صحبت اوست
 مشایخ شوم و فتح ایت
 خفته را طلبند ز راه تدبیر
 بری که جهان پاک بیند
 آن سر که مقتدای اوست
 بری که بوقت و حال باشند
 آن سر که حال طالب اوست
 بری که اصول دین بدانند
 بری که زخیرش رسته باشد
 بری که زمانگت مقبول
 بری که نور عشقش است

بری نه که غالب و مغلوب
 بری که نیاندیش کرات
 بری که نه غایت و دور
 بری که نه غایت و مجرم
 بری که عشق است و کابل
 آن سر که از کمال تکون
 آن سر که کشف ایمان آید
 بری که نند اساس دینت
 بری که جو در دل کشید
 در صحت ادویاتش بار
 یابنده ز خورشید ماهی
 زان روی چشم که تحول
 از پرتو نور باطن پدید
 انکه تو خطا پست کردی
 در حالت او کنی نصیب
 تا سر کجی بخیزد نایبی
 محکم شوی چنانکه گوید
 بر کوه خاطرش نه بار
 بهرست زبان تو کویش پاش

بری که مراد گشت محبوب
 بری که پابند استقامت
 بری که همیشه در حضور
 بری که نه علمتند معلوم
 بری که مغربت و اصل
 سیرات زمین باشند درین
 تحقیق بناش جاویدان
 بری که بره رده نیست
 حال از دل ما بد نیست
 بر غیر کن از فضل زینار
 تا راه طلب سپرده باشی
 معبود تو پرت است اول
 چون چشم زات شد تا اثر
 از جرعه بهرست کردی
 در خدمت او کنی تکلف
 کردت شوی پیر و دای
 نامور شوی بهر چه جوید
 گمان بهر طرفت هوشدار
 در صحبت او بوش پیاش

حکایت

بودست جید را بریدی
مهلطه را در پیش غالب
در وقت سماع پی مجاری
بهر از هر وقت پی برآشت
ای نیک دل این سبک هر پی
از حال شو خنجر بکار
کاره که بر لب ت آه
در پیش بران قران موعود
یک روز مکن کی خوش آواز
در پیش آن سخن زو خورد
با خاطر پر شد روانی
خود را جود ران گناه سید
از صیت پر دق حال
از ریفتی بد رساند
در نه ب آنکه اهل بیت
ازه رو میان تر شه میکن
البریک که در سخن قدسیت
از رش پیش و پس بر همین
تا عمت او ترا سلامت
کین باد به رابی که در عا
هر هفتقه که شکلت

جز در نظرش یا بریدی
شده جی صدق بر طالب
بزیش همیشه اضطرابی
بکار ز راه غیرش گشت
نی یاز و فغان سر هر پی
ترک ادب است هر پی یار
در صحبت من نماند ت راه
در حضرت هر خوش میبوی
پی دوسه که گناه آغاز
جان در سر کار آن سخن کرد
احسن ز پی برید صادق
سیرم و ادب گناه میداد
جانش لب آند و زبان کال
تا جان عزیز بر نیاند
شهادت ادب این بر دینی است
وز صحبت غیر که شه میکن
بر کشته راه تو سیمت
در دامن دهر خفته آویز
په نزه از ره طاعت
در هر کد ری ترا خطرات
هر پی و کی که اصلت

با پر یکی اگر چه دانا
تحقیق بدان که بر همارت
لیکن تو طریق صدق سپوی
تقدی که بین دهد امانت
بسیار بکوش و اندکی دان
چون هر نهاد اساس کارت
تجربید بکل تحت نای
در جمع سازان معلولیت
صدق جی صدق این طلب داد
اودا جو خدای پر دین بود
زین روی نصاب کامل اودا
از هر یکی ز خویش برین
الهام شمس هر آنچه فرمود
خود را به از و بخواه ز بهار
گر بخشش او ترا حیات است

پیشین مدارا اگر چه بنات
بر یک وقت دست واقف
عب ره پی که دست میبوی
به اذنه او مکن خیانت
صد کار مکن ذلی یکی دان
کجا از نام اختیار دست
یعنی که ز لک خود بیرون آید
دانی که برید حیت ملوک
جنس رخ کلم هم بگذر است
یکجا انداز از آن دست پیشین
که خود ز نصیب خویش بر جا
هر نیکه دست گناه خود بین
تحقیق شایر کی چه نمود
میدان بطنیل او هر کار
وز کیش او ترا حیات است

کتابت

کند مکن یکی را از استاد	ناکه بگم دور افتاد
دانت برید و غم نخورید	وز خدمت خویش کی نیکد
در طبقه علم را شادان	میگت حضور او زیادت
استاذ ز صدق او محبت میاند	یکروز دون خلق تر خواند

کتای بدت و رای فلک
 چون بنه انان خطا که درم
 دنیوی صواب و در کدستی
 کتای ظلمت کمال دینم
 سهایه من غایت است
 من طالب راهم و تو رهبر
 در چشم من از بدی نوری
 قدمم دینت یقینی
 بر کوهی که غبار است
 دامن زوایات تو معلوم
 چون دست تو شد کلیم عزان
 در عالم خویش کار راستی
 افتاده منم اگر دمی دست
 ز افادان خویش که در کن
 روی که در دوشال خویش
 خوی بد اگر چه نباشد
 طالب جوی پا بند از سلطنت
 در دنیا از راه صدقی
 عی که در آینه تابند
 هر چند که عیب پیش بیند
 چون حال بر عیازت صفت

از نیت بهر بخورند نیت
 در طوط عشق محرم آید
 ای طالب اگر درین مقامی
 در عالم فقر نیکن ای
 این مرتبه را جود و خوری
 اینت نهایت بریدی
 اینجات کمال تو یقینات
 آنرا که بلند شد بفاتش
 اقرب شوره ادر که کاید
 هر خسته که دانه این جرات
 در در جویوان آن جرم یافت
 چون شد بصفا بدل صفتش
 شمعیت محکم عالم از نور
 این شمع اگر چه سر بلند است
 باید که همیشه باشد از آذ
 با جمله بسازد و بیوزد
 هر بر و آنه خویش را در هد نور
 عالی برونش همیشه هست
 شرط است که چون امام کرد
 جود و طلب برید برون
 آن هر که طالب بریدت
 سیدان که تو نیز مقتدای
 اینچاهرا خود رسیدی
 عجبی که در سخت کرده اینت
 آب از هر وقت یافت حالتش
 بس بود و هدی هر که خواهد
 از سایه او رسید برایت
 در کعبه دین دم قدم یافت
 کنیت بهر مقام تو انش
 تا بنده ز نور خویش و روز
 از آینه خالص کن بدست
 از طبع و مزاج آتش و باد
 تا شمع و کار از نور زده
 از تابش خود نماز شود و دور
 اول قدسش بنده قوت
 او رحمت خاص و عام کرده
 در راه روی برید برون
 درنده با اولیا بریدت

هس واکه دیور کینیا
 پری که برت امامت
 در عین عیان کثاده صدق
 امدانه مرید و نه مراد
 باقی حیات و نایب خویش
 پناهی است چشم جانس
 اورسته ز آخر روز اول
 خدزانه زهر خود کن بند
 از سوز و نایب نشد از ده
 شاهنشاه دار ملک دیت
 در دوت غمان اختیارش
 خورشید صفتی دید نور
 بحسب محیط پر جواهر
 هم علم و عمل در سوره
 ملک و ملکوت شاه را پیش
 این طایفه در جهان غمید
 جز نام ندید ز عنقا
 طوطی شکر از زبان فشان
 طادوس بروید از باغ
 یک تن که نشان دل دزدی
 بر عی که نسیم این چنین یافت

زنا طریقت این چنین هاست
 در سنده فقر مشاخرام است
 راوند فراغت ز کونین
 بی از خود و بی ز خلق باه
 از اصل عشق فقر دورش
 کپاشن هم بحق زانش
 لیکن چون وقت زدا حول
 حق بین بود او هر چه مید
 کرد و در قبول باشد آگاه
 بهر کج عطای حق این است
 او قارغ و عالمی تارش
 نزدیک مان برده از دور
 آراسته با طهر جواهر
 هم با نظرش قدم بر این
 تحت جیرون سیک کاش
 در حضرت کبریا نشیند
 افسانه شد این حدیث حقا
 جز عین حق منان
 زان سفر زمان همی روز داغ
 مردی که ز خورشید وار شد گو
 بهمدن ز حدیث او بی یافت

تا فلن نبری که هر که اچ	این درد تا دید و پای
انان که طیب درد وین اند	فراغ ز حدیث آن دانید
این مرده دکان عالم اجفیل چشمی صفتش جمله با اصل	
انچه بریدشان چه پری	دجال و خدیو برین دگر بی
ترخه این خزان سینه دم	سیا برین ز دیو مردم
ان تا بی این خزان بجزیری کانه برین کاه و جی بری	
کز جاه سپاه و کز کجوت	پایان خمت از ان چه سته
از حال سوارا کز خیریت	آرایش مرکب هنریت
تا ز دل و جان خیر یابی از شاخ اسید بریابی	
تسوت و طبع باران دیت کز ان پاک ستم	
دیبا که کشتنی بچشم هم دشته کلین بقیات	
هم ترشده روان دین ازین که فساند بچون در	
شد دامن اخرازان پر این کلشکری که بن ششم	
در هفت مقاله ششم شعیف که از دم بر اوزت	
بمناذ فرار برده را سوت یک نکه او که جان گذاذ	
بدان در هفت باغ کجاذ درباغ حقیقت این نالیبت	
کز وی هر باغ را جمالیبت	

کلمه
 کلمه
 کلمه

تا فلن

ریش بشاند رعل پرورد	نادان براین درخت کم خور
آنکه در بخت اندکی بوی	دانت کجمن شکست روز
شاخ است سمن نام در را	پایه پادنت کون خند را
چون اصل خرد به بد باری	زین غنچه رون بد یاد کاری
این نوز به طرف کتا بد	بسیار که قول هر کتا بد
زین کج که در ایمن کتا دم	دارند بدعا بی غنچه پاری
مددگار ایسا لیکن المیة بزاد الما و الحمد لله رب العالمین	

از

این جماعت که خویش بند فارغ از عقل و غافل از دین اند
 سروریش اند جمله آدم روی لیکن البیس طبع حیوانی
 قبله ساخته ز سایه خویش کرده از سیم قلب مایه خویش
 باد میوه و خاک آری چند آب خذ برده و نا بجا ری چند
 هم زده در بر ز عیور بت خود کشته از کال عمود
 از جمله اوصاف ذمیه هیچکدام در فاسد کردن مزاج بشر آن
 اثر نیست که عجب دانیز که تصرف شیطان راستیلا هوا بر مردم
 بدد او قوت میگردید از ان جمله اوصاف دیگر جنس میکند
 غافلا این نوع سخن را تینیات که هرگز نباید و بظن فاسد خود
 بر سایر قبایحی جلگی نداشته که اسلام را مرتبه اول کلمه شهادت
 است و متصور آنکه شهادت بقی عیورت و اثبات حق نام مردم بر
 این حق اثبات دره این اهل اسلام داخل میکنند و خاصیت عجب
 آنست که هر یک از این امور در جمیع احوال از اثبات خود فارغ
 نیست و کوی صفت عجب صد کلمه توحید است سخن حکیم ساری در جمله
 علی است که خوانده من قدم تا طریق نیجات که پی می ره در سلالت

فصل ششم در بیان کبریا

صفت کبریا از تالیفات و تخصیص او بنسب البیس زیادت از عجب
 و از اصیبتی که برشت او ظاهر گشت که بر وجهی غیر از آبی و استیکر
 و عجب دیگر همیشه لازم ملزوم یکدیگر باشند و کبریا از عجب کال کبریا
 بچنانست عجب از همه و هر یک عجب نباشد کبریا در وجود نیاید زیرا که صفتی
 عجبیست که کشته شدن است نظر کردن است از خود و خود بطریق

استظلام و مسکنی که طلب فریت است بر غیر خود هر آینه شخصی خود را
 در باطن خود استحقاق فریت نه پند بظاهر هر یک فریت بخوبی
 و هیچ صفتی بجز توحید که برکت از دوری باطن زیرا که کفر پریشدن
 حرارت و کبر پند کردن خود و حقیقت آنست که تا کسی حق را نبیند
 اظهار خود شکر کند که از ان فرموده که **أَفِي وَرَأْسِكَ بَرٌّ وَكَانَ**
مِنْ الْخَائِرِينَ کبری تا عجب و باطنی که کبر صریح میزد بعد از ان
 بدانکه چون در درشت آدمی حقیقت جوهر حق را می بیند و کبر از پنج
 آیت بر حقیقت تصور بدام شمله میزند یکی را سر بر باد میزند که در خود
 من حجت دیگری را بر کردن آس میگرد که بر ترا از سکت یکی را
 درین صرع که این احتیاط است یکی را که طمع که این فرع احرام است
 ترا باز خود روه چون چراغ از ان سیه روی و کند داغ
 چند آری از سر بر کی که همان توری از هر یک و ان را
 ترا کبر و نادانی این سلطوات از ان سر بر رک است و کوا حق است
 جو باشد در سر بر رک و سر بر خویشتن بوه کوا سر تا عجب خربند و برشت
 و قرآن مجید غافل از آنچه و بعد بدی سیر میاید فلینظر الانسان
 میمخلوق دعای دیگر میفرماید **قُلْ اَلَا اِنْسَانٌ مَّا الْكُفْرُ**
مِنْ اِيْ شَيْ خَلَقَهُ **بِسْمِ** نام هر کور و رادر بر من نیازت
 دانند که اساس کاری نیازت **وَعَمْرًا عَلِيًّا لَمْ يَزِدْهُ شَيْئًا**
الْبَازُونَ الْمُكْبِرُونَ يَوْمَ الْيَوْمِ **يَلْصُقُونَ** **الدُّرَّ**
النَّاسِ **بِهَوَاهِمِ** **عَلَىٰ اَللَّهِ** حقیقت این سخن از حدیث بان علم
 چشمه که النظمه آزاری را کبریا که **بِذَٰلِكَ فَمَنْ اَزَعْنِي** **كَمَا**
اَوَدَعَهُ **اِنَّكَ** **سَيِّحٌ** **اَوْ** **مُسِيءٌ** **فَسَدِّ** **جُون** **بِشَا** **اَوْ** **رَدَّ** **مَعَهَا**

کشته شیخ را نسبت تابان ترفیج در هم فروخته که بجزید هم چکن
 هم چکن آن است **بیست** حکوی من کرم ای کتن از کم
 سری پراد و سرباه یکی دم تخت آب و خاک است آخرت از
 میدیشای کدای است بنیاد توای خول چشم خود شدی پیر
 که در خود من مندی بود حیر جواز بود هیچ نفس از نفس بیجا
 از صفت که خلاص نیست زیرا که حقیقت او در قاعه به دست هر سه
 شدن است و از هر طایفه بر می رود و در آن عاجب گشته شدن
 اما حکم آنک این صفت خصم است و لازم ذات است اگر چه در نهاد
 هر یک ساریت کده اما بعضی باشد که در ایشان اثر کند که المین را کم
 خطاب این عبادی لیس گت علی غیر بر ساطع غریبان که در
 ایشان یکاند آن که بر تفریق از جمع و زنی آدم سستی شدن و در این
 این جماعت اگر صفت کبریت خلقت و خاصیت طینت جنبش که اما کبر
 را مجال تصرف نباشد زیرا که هر چند که دشمن را از آن طریق در جلی
 بر یافت و بجا آمدن بتدبیل اخلاق سد و دشمن است و بتلقین عیانت
 و در می شد کین کار و معلوم شدن است اگر صفت کبر ظاهر کرده و از او
 نوع خارج نیست بجز آنکه نفس ناکاه حکم خاصیت خود در حرکت این دفع
 آن بتربت و رعایت بود چنانکه پیش از آن گفته شدن و در عمل کبریا
 خرابند که روح طالع شود و اثر آن بتفنی خود را از ماسوی است
 ششم باید کبر یاد و لباس کبر ظاهر شدن کبره خواجه و لفظ مبارک
 هر سه عالم رفته تا رسید و لگاد و کله کله اگر کبر کبر بودی و لا حق
 یکی از مشایخ طریقت و رعایات احوال کلمه من تحت خضر و التواء
 این ترهان جنبش است اما از مقام نبوت بود و این از مقام ولایت

و ازین سنی که بیان کرده شد صلحا است با که اهل مراتب ایاتند
 بنسبت مسامت بر نصیبی باشد خواجه سینه بند اینه کلمه سلطان
 علی الدین است **حکایت** در کلابی دیدم که یکی از علمای
 مامون خلیفه رفت و کت السلام علیه یا عبدالله مامون از تحت
 ملک حشمت خلافت و بخدمت بنزد آمد که او را محسوس کند و روز دیگر
 طلب کرد تا عقیقه کند چون در آمد مامون گفت اردت ان تفرغ تسک
 ذلک یعنی خزانتم تا آخره و باشی یا از حد خود تجاوز کنی آن جز نباشد
 ادبی بود که گفتی یا عبدالله چرا ای امیر المؤمنین خطاب کردی و این هر اثر
 کبر بود که از باطن مامون سر بریزد آن بزرگ گشت که مسج و ملائک
 مقرب تک نداشتند از آنک بن خدای تعالی باشد و فاضلری
 از ایشان مامون بکویت و او را بکشد است عزیز تر مسم برین طریق
 از نماند هر چواری و سنی و عتیقی این صفت سرودند تا بود همچین
 و چنین خواهد بود بعضی را از زبان مدد کند تا در دفع آن شغل
 شود نسبت را بخورد و در بعضی آسیب خندان جوش او زیادت
 شود حاصل از سب این هر چه با احتیاط دنیات بنده کبریت و قلت
 آن زیادت و نقصان این بدید آید **بیست و یک**
 هر خیز سری که در زمین بود سر راه کبر او ازین بود
 نمود که قصد آسان کرد از روی تو انکی جان کرم
 که شمشیر آمدی کدای چه هرگز نندی جان هواچی
 فرعون لعین جو سیم و زینا کردن زهر نباد بر نافت
 هر که انسان بنم کنهت خفا که اگر کنه خفته

از عهد سخت تا به امروز
 از قوت سیم و درختانند
 ما بحدک ام و هیچ م بی
 هستی تو چیت خط مرموم
 در خفته کوی در روز ازی
 حال بخاستی شب و در روز
 خفته ریش تو بی که مکنیت
 در قوت کت بند بدست
 این جمله نضولیان بر امروز
 ند با تو بروت سر کر آمد
 چون شطه فرزندش و کم بی
 از حال خیزت جویت معلوم
 نا چند ز که ترخ سازی
 چنین در انتظار یک کوز
 ای کن بدل هیت پرست
 از کجی کنی تر جای آن هست

فصل چهارم در بیان حد

این صفت نیز از تاثیر عجب است اما بعد از کبر در وجود آید و هم
 ازان جویند که در رشت المی حیرت برود بعد از آنچه به بچار
 صریح سر از کربان نامت بر آورده آید کس به دوش آید و
 در تمام استبداد او محمد بن خلقت طیب زبان من در از کوه
 أهذا الذي كرت علي از غایب استقام خیزه آدم صبی را
 ملات الله علیه بلطف استخوان تشیع زدن کربت بعد از آن هم
 نوع که در بیان عجب و کبر شنید باشی و تاثیر مضرت و عبادت
 این صفت در حرکات و سخنان ظاهر او باطنا تا عجبی رسید که بتی عالم
 علیه السلام زود الحسد لکل الحسات کانا کل لنا لطلب
 غافل در حقیقت حال چون حسد ترریات از شدتها آتش که
 اصل المیرات لاجرم خاصیت اهل خیزه گرفت و اندک او در بسیار و تر

این صفت هر کجا جنبش کند که از حق از انسال و قاعد طیف را رخ
 شوه تا اختیار و ارادت از بی رایجه اتمک کند و اصل او از دنات
 هست و خست طیف در وجود آید که شایع جلاله از نجات که
 اطهار این صفت بر قلت نطنت و نقصان عقل دلیل واضح است و چو
 حسد هر خیزه از راحت همی در رشتت دارد **بیت**
 درین عصبه جان میگذرد بی که بهر در اید و جود آن یک
 کده هر زمان با خفا قال قیل که از شایع کاد و کد از کوش میل
 هر عر باشد و تر در رشتت که کردن جواد اید اش بلند
 حکیم هر عر این خزان بخیلیت از کیه و دیگران
 ازین نوع هزار بار ساعتی شربت زهر آید عصبه و هم شرح کند و هر کجا
 یکی پای شایر بر زمین نهاد و دست حرمت و تیار بر سر زدن کوه و این
 صفت نیز از هر طایفه شکله سر بر زدن و هر نوع که باشد ناپدید آ
 و از طریق عقل و در دست بلکه خیزه جوادله است با صریح و عجبی
 بنایت قبح **حکایت** شنیدم که یکی از انما که خیزه را
 باهل علم تشیه کند با محقق از غلبه حد بنفوسه وضعی میداشت
 و بر می ساخته خلق را بر اید او اغرا او میگرد روزی که هر دو را
 باهم اتفاق ملاقات افتاد و بوند در و شکت تمام کرد و چشمی بر
 برد از احوال ترفته می بینم مسلم خست که از یکجا خانه و نیز از هر طریق
 که واقف نامی نمی بریدی چند ساعت کم در هر چه از نزد وجود آید به
 صورت و مستی تو از آن محتر با شای این غالف مزاج و بیایت و علاج
 از عیان عقل حاجت دانستند و یار پرست کت این خیزه هر تراندر

که تا دست دهد که من در آن عاجز آیم در وقت کشتن آن کنیز تراغ
 و نصف ناله شوم و بای او را بخلق برده و در خد کیم و آنرا بصد
 هزار ترک عهد کار خد سازم و به صدق و صفای آن باها تا کنم
 در آن دنیا را بشا اگر یک زمان در وقت دارم که تحمل آن من
 تا آن تکلفات الاطراف و آنرا دستم کند این همه سالت بر اواز
 نقاری که هست از آن بیست کس بره او را و ملک بر عبت نام برود
 و بیاید باشد که باری با اسم ایشان بصدق و نیاز در دوتوی آید
 ندادم در وجه حکمت در وقت کشتن آن کنیز بداشتم که تراخص
 بافت کنیز بقیه شد که حالت و محاسن و عبادت با حق و ای ای
 غافل آنکه ترا بدایشان سپرد ایشان را بدو رسای آرد باینکه در جوان
 کرد و در پیش چاشند از آن روی او عبادت کرد و در پیشی او
 کوشتم بصورت هم درین روی حسد که از آن کنیز شوی

فصل پنجم در بیان بعضی

این مشیت که از میان کبر حدستد شده هم از لازم نفس
 و الحیرات و حقیقت او از آن است که کی را با دیگری مستعد آن
 که اظهار حسد کند و در اهاش و بعضی کیناقت بر میان بندد و در
 آن هر آینه بعضی رعیت او قی از حسود و رسویدای حاد جای کبره
 خاندان حال الحیرت بر او اند میدان حسدی که اظهار کرده بر ذوق او
 نظر زبان ناند که از آنیک الذي هذا کرم علی و در خور ک
 لمن اعزى الى غیر القیة لا تحسبک تیرتة الا قلیلا و دیگر کشت

بیت

لا تفتدن لهم حراطك المستقیم و بارک لا یزین لهم
 فی الارض ولا غیرهم اجمعین این جمله ایضا از حقیقت بعضی
 او خبر میدهند چند سال از آن حضرت اسایر صفات اجابت آمد
 خاندان میفرماید تا آنکه ذهب من منک برهم جزا و کجرت
 مؤخر که بی برود باینجا اختیار کرده و تحت سزا کار او هم می ملک
 تا پایشان بهشت بدر نهاده است از و نشات بعد از آن روی بریندا
 آن آورده و هم را با بر او رسیده در وقت اسرا کتند **بیت**
 انجی شیطان ز بعضی با هم کرده و اهل ارجع که باره کرده
 غافلانسانه کائنات و التیابینهم اللک اذ و البیضاء
 الی غیر القیة همان جوش باطن است که از آینه کجرت حکم
 اشراج طلیع در متنس بجای دم مرآت کرده است و خواهد که در کوی
 حطمان که با سفنار منقطع ازین دایره منصل اند چند تا کس
 باین قوم منصل باشی و اگر نه نموده با هم من ذلک ظلمت و کدر رت آن
 جوش در اصل دوزخ ترا شمر خد ظاهر کرده و از سیرات المیرضی کمال
 برده مند و از قیاد و لا تقی سیرات کند بجزهری کشت را از پذیر
 نیت میراث جوی سم و زر از تر و از شک عجب جانانی
 صبح ندادم بجز از آینه کت ظاهر است که از زمین صبح
 هست یکی او را از چایچه و این صفت ادا هم که در باطن آدم
 تنگی باشد بعضی که بد چون ظاهر شد غضب گویند و عهده و بصورت
 و سبب تصحیف کجی کردند اما کیند بعضی شمه حسد است و غضب صحیح
 بعضی با ضرب و شتم و طعن و اسباب آن شمه غضب و بیار باشد که در

بنفی که از وی ظاهر شده ناماء بخلاف طبع مردم چیزی حادث شده و
 اختلاط را در جوش آورده چنانچه از آن در جوارح و اعضا ظاهر کرده
 آنچه از آن بر حسب کند اما از نظر فروغ باشد نه از حقیقت اصله
 در دل جوی که کذب است **انما به حسد برده نه کینه**
 مردم جوی شده از جویاری **سرب زنده از میان نقاری**
 این جمله غبار آب و خاک است **جان و ملازین حدیث پاک**
المیسیحی مرتد ندارد **انام خرابین صفت ندارد**

فصل ششم در بیان حرم و شهوت

بدان الکلی که چون آدم در ذریه او طهر و لیس را پیشند
 و بعد از آن در جوارح و اعضا ایشان مرتد است از خردت که خرد است
 که خسته و شسته و عادت و بنفیس ایشان که به از میان ملا اعلی و بی
 بهرین ملامت که **رکت رب انظر فی الی یوم یعبثون** آقی
 چون بر باط اربعه پاره و را این مجله و ادی که درین بندند بر این
 سلیبی بن اصفا و رایشه دخی پلمات که خطاب عزت و رسید که
 بینه صلات است که در رخ دنیا آبر و رایشه بر زمین زود آید و
 بنصیبهای خرد خندان پس چند نما چنانچه در قرآن مجید میسر باشد
واستغفر من استغفرت شهم یصونک واجل علیهم
و رحلت و تارک هم فی الالاموال و الالاد و عید هم و تارک
یکدیگر الشیطان الا عذر و راتحت از حکمان ناموزون و این
برنگه درخت کدم را در صوت سخن خلد بخمال بازی علم ساخت تا آدم

چون نشان ملک پادشاه قال
 بزرگ که خرد و خرد را پیشند

صنع که مرغ آزاد برده بحسن و شوق و از نه خوار و سسته او غم و از آن
 خیز سسته سبیل خفته که در خون از خضر سوزنی نازد تا زده بخون و پیا
 کت و متاع عورت را در نظر زندان او جلوه کرده جلالت لذت و ذوق
 و شوق را در مذاق هر یک طبعی بدید آید از آن تا شمس و سسته از حرم و
 بر شوقی در نفس خیزه شاهد که شد حرف ارباب و اختیار و قدر و
 و عبادت و سبکه هر یک بر رسم و عادت بسته کشد و در آن انواع این
 در صفت را هر لحظه وقت زیاد نیست و از نهاد ایشان هر شوقی شکلی
 سر بریزد بر سینه و در نهایت ظاهر میبندد و پیش عادت دنیا
 بر اسطه آن در صفت بوده و بلند در رفق و جمله و آریات آدم که در بیان
 کبر گفته شد و بنین جان که این همه صفتها مذموم که در بیان بی آید آن
 تصرف المیزان غلبه میور تحت دنیا و ثابت است آن در نظر بی مجاز
 و تپه میزند و اگر همه در حقیقت بر می خیزد و در باطن هر یک را نیست
 و آن اثر و رسلی که صراط مستقیم بنایست محض است که قاعد اصل
 اواز آن استحکام پس کی سخن مالی هست بهر عالم علیه را بر بعضی خاند
حرمین علیکم الذمین رؤف رحیم و در سخن شکران یا همان
 زبده و تجدد **نهر ارض النار علی حین** چه نه از آن که همان
 حرم است که از حسن تربیت و عنصر لطیف رسول خدا بر زده یا بنشاند
 همه و یکت کلا رها تا آیدیم سخن اول و در احادیث سطورت
الجنین شمر و الطیر یومح و مکرک یا حیران او از مال دنیا
 بک از لذت های دنیا و نهایت آخر است زیرا که حرمی او و جمع کردن
 نه در شرفه و هر که از خود شرفه بکند وصول به هیچ لذتی خارج از ارباب

تجربون

طبی است مکن کرد و در آن مجید ازین سخن خبرید هذین تالی الا
 حقیقتی است و اما شوق او صفی است که شوق المانی
 جفا و جمع مالا حدده پس من شده هم حرمی از اراد
 دیانتت آن محرومند دردی برده خرم چشم کسی
 کس ندیده ز کاشی کسی حرم آن به رکن خندان بزم
 که حالتش را همی بریده خود به بره او زور و مام زور
 گفته حرم روین من زور دوه دیگر بزم آن دوه بزم
 که سگ از آن هر دو بزم رخ زان طرف من نمی شنید
 شد و آن حرمی بان راه رسید باز از آن دوه بزم و زنده آواز
 نکلند شد سگ ز غایت آرز کف باخته که این همان شورت
 پیشک هر دو بجای سورت هر طرف که حرمی روان شد
 از پیش من بزم حرمی شد حاصل از جمع سوی راه بزم
 ساعتی پیش بزم و بزم دانه بزم از حرمی بزم بزم
 سگ بود آنکه بند بند پرند حقیقت حرمی از بنات حاصل
 آید جاوده اصل آید شد انت حقیقت از سبیل است بزم طرف
 من آن سبیل حرمی آمد و آن طرف من گشت و در هیچ حال حرمی
 بی شوقی باشد اما شاید که شوق بی حرمی فرایندگی حکمی را کنند
 الا شوقی که شوقی دکن ایچی دیگری را کنند الا شوقی
 که شوقی ان شوقی و این نوع و انتب خاص باشد و هر چند حرمی
 بی شوق باشد میان ایشان حکم خاصیت نوع صدیقی است چنانکه
 از حرمی بزم و بزم آید و از شوق اسراف و جمع و بزم که صدیقی کند

ان شوق است
فصل در بیان بخت
 حقیقت بخت از بخت دنیا و جنین بواسطه دشته همیشه بخت حرمی
 لازم یکدیگر باشند بخلاف بخت وقت و غلبه حرمی از دوه بخت
 کوی بخت حرمی بخت است و این صف از مزاج خاک است که در نفس
 حیوانی سرشته شده است و بواسطه بخت دنیا و سواسی باطن ظاهر
 میگردند و در نماز هر کس که صف بخت تکلیف در اوصاف دیگر است
 آذخار شک و شهنش از تا حد جلیت است اما عاقد شده و بعد
 ظلمت نکات آن نور ایمان از آینه دل بخت شود و از چاکمه آید بخت
 هر کس بخند از صدیقی آنکه که ان از دست بند با بر سر جان حکمی بزمند
 سرازای تراز یاد بخیلی جو است بر کردن ز سبیلی
 بخیلان روز و شب اشرفه با جوهری گش کون اشرفه باشند
 بخیلی جو تو بخت کوی حرمی هر جان و آنکه زرد روی
 یقین میدان که بت آن مرد جان جوک در کوی خفته هم سال
 نه او را بختی از خوردن کاه نه کاه و خنده پیش تره آن کاه
 شکست که بخت خرمه در حرمی و اغلب است که حرمی بواسطه
 بخت از اوصاف دمی میگردند و جمله اوصاف بخت نیست بخت
 ذمی میگردند و غیرین حرمی و اصل آن بخت حقیقت نفس را حرمی
 آفرین این دو عالم الهام بخور و تقوی بود و اوست و تقابل بود و احوال
 و افعال کلی و جزوی ظاهر ازین بخت حقیقت و بخت و جزوی بود
 زیادت و نقصان اوصاف او بر طبق مشبه بشود دیگر بر احوال رافع

که در بصیرت ایشان مشرف ملک و ملک است و از آنجا به قاف و حفا
 اشیا اطلاع یابد و چون سید اجل از ملک شک و شبهه است هر چند
 محبت دنیا و ثبات هوا زیادت پیشه نکاشد این ملک زیادت مکره
 و مست مخلوق مسکونه جانشین براند قل لواتر علیکون خزلین
 و خیر و بی اذ الاکسیر خشیه الاکشاف نادانی که سرمایه
 شک و شبهه از محبت دنیا خیره و محبت دنیا از ثبات هوا ظاهر
 و ثبات هوا از ثقل معرفت و ثقل معرفت از جهل جلیل تر است
 که از غم زلیت ذلک تقدیر العزیز الکلیم لا یسل عما
 یعمل و خیر الون **بیت** در باغ طیب تجویب کیم
 متوب کیم تراه ای سایه غم تا محل نهد بر دم قلب تو مهر
 خاک که کنی بجان **قصه هشتم در بیان اسراف**
 قلب دم
 اسراف تیر صنعتی که از غفلت و جهل نفس امارت بدیدند و تحت
 از باطن الهی بر بندگم و ان سوال و جواب از خداوند تعالی
 میدانان بقدر تقابل طبعی و سانی و در جهت و بر مردم که از آن
 شیاطین اندر ساری کرده و در جمیع حرکات و سخات و افعال و اقوال
 ایشان از آن ظاهر است **بیت** هوا زود و رکش بر طین
 اگر چه طاعت آمد حرکت نیست **بیت** اسراف انک کذا رش لبت
 اگر چه در فسادند اینست حکیم قلبانی را که بر خورد
 در برین سزا جلیت کرد **بیت** حتی جاه و تقالی دریت آدم را
 خطابی که از زمین صومع فرمود که کلو و اشتر و ترا و لا تشر و ترا

یعنی ازین طایفه نباشید که یا کلمون کما ناکل الا لعامل و غیره
 یا کلو و تمتعوا **بیت** ای اسراف بر وقت از اجتناب
 لغت چندان کن که اگر بطریق **بیت** هر کس در حق آدم شد تلف
 تو هر چه خوری ای ناخلف **بیت** چه پشمه ات از بندگیت
 اطلن و کمان هر چه کند کیت **بیت** شنیدم که تو از کوی
 سال بسیار درویشان زلفه کرد و در آن نوع بیالنه نوزد و زکی کش
 لا خیر فی الاشراف اذ کل لا عرف فی الخیر ظاهر ان لظن اگر
 چه معنی بد هذا ما راصل صحیح نیست زیرا که بدکان خاص را بدین
 نوع صفت کرده اند که **بیت** لا یستوفی الاشراف و لا یقصر و لا
 این صنعتی در بیان و اینک بر یقین شد که در خیر اسراف و طاعت
 و جلاینا علیهم السلام درین رفت و سلوک ایشان بدین صفت است
 در هر حال علیه که نقطه نبی بزه و مرکز قوت هم در در این ملک است
 تا ناعند و سب او میان محل و اسراف استقامت یافت تا برین مقدمه
 عاقلان عالم را واجب است که در جمیع احوال بر جا و در اعتدال السخ
 و مستقیم باشد و در کل العین از بد و اسراف محبت و احسان یابند
 که معنی اسراف در حقیقت و مجاز و اخل است و قیاس آنکه لا یحب الاشراف
 صورت معنی را شتمل و اگر این صفت را موی کلی و مجزوی موی جزوی
 صدر ایوان رسالت و در آستان جلالک سعد معاد را که ایضا این
 حرف بدید که در آیهت یک بعضی نهاده است آنکه بارشست کثرت اسراف
 و بعد از آن که سعد بن سید یا رسول الله او را از اسراف تعریف کرد
 نم و در کتب علی نظر جاری این هر دلیل است بر ترک اسراف **بیت**

کران قلبتا ناسک سرباش
 بکن بین کاه و جور و تلف
 اگر آدی نیستی جز بباش
 که از هر کاری و مدت تلف

فصل در تمهید بیان ریاضا

این صفت که از عجب متولد شده و از هوا نیت را بدو نیز اسراف
 و جمع افعال و افعال مردم ظاهر کرده و اغلب آنست که از باطن
 قوی میزند که ساقی باشد و اخوان شایسته عبارت از ایشان است
 که **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوبُ اللَّهِ** که **لَا تُشْرِكُونَ** **لَهُ**
وَلَا يَلْبِسُ الْإِسْلَامَ مِنْ بَيْنِ الْأَشْيَافِ لَهُ قُرْبَىٰ أَقْرَبًا
 و جای سخن بنده اینست که از آن **لَا يَذُكُرُونَ** **لَهُ** **لَا**
تَلْبِيسًا و این معنی از سخا و در جردی آید که نفس خود را بجهل منظور
 خود سازد و هم در حجاب نظر خود از عالم تحقیق محجوب مانده بعد از آن
 بحکم جنسیت ارادت آن خود را بهم جوخندی نماید و در باطن او بدین
 آید و مردمان حال از آن مرتبه که قاعد طریق اوست در جنبش آید
 الا ای خود پرست خریدیش **عَاذَازِدَتِ خُذِفَتِ حُرَّتِ رِش**
بهری کردی و بجد آید **جان بر هم زنی از خود ناپی**
شنیدم که عمری پیشی بجدی تود که یکی پیش از او و یکی کوشه
سجد خسته در جند ساعی از شب بگذشت سک بر خود بچینید
آن عزیز بداشت که شخصی نامهل آن محلت است بر ایند آنکه با داد
جماعتی از آن حال را اعلام کند و او را در میان ایشان قبولی
و شرفی آندی آید و نماز ناسد و صاحب دست و پای بنده و بی

ناز بر یا سیکر ارد چون روشن شد مک که شما بچیناید و از مسجد
 بیرون رفت **بیست** **طاعی کان بهر حق باشد**
مجو بر دست خمر عرق باشد **عمل از عیب و منشور است**
هر که خود را نمزد مردود است **بر او آنکه او را سوا فرزند**
و امن از کون جز بر اندازه **مردی هر شب بطاعت مشغول**
بزد چون با ما دند سربینی بر خاک رود امن بر آید بنظر شیخ آمد تا
شیخ اصحاب را از حال دخره بد شیخ آن که در دست و رابصفا
شاهد کرد و کت اشب بکدام کلاه سبلاکت که ترا از جرم چسب
بد زنی چشم و شخصی را بدیم که از برای مدح خلق و زیادت شهرت
در جامع نلان جای مستکف بنده و در وقت نماز ختم قرآن میکرد
ای کشف در بی و مای **شرکت حدیث خود ناپی**
اطلس طلب جرم چشم رشتی **خود را مانگا نیک رشتی**
کر که خود را بر بیت این باد **از خود هر عمر ایند آید**

فصل در تمهید بیان طمع

عزیز یکی از اوصاف و صیغه طمع است و حقیقت او آنچه عجب و ریا
 و حرصت و اگر چه از هر یکی بوی تولید شده اما هر را طمع گویند
 و آن صفت است که چون سر بر بند از هر مزاج که باشد عبادت
 او عشاق و در ایمان شده و قبله حقیقی او آخر آن **سکایت**
 یکی پرسید از آن ختم خلافت و مدد علم و دانش را بر من علی
 برای طالب که راه چچه که ما سبب تمام **الایمان قال ادرع**

کت استیبال الزوال قال الطمع **بیت**
 طمع در نهاد تو شرک خفیت / دل بی طمع همچو آدم صفت
 شد دین بر خزان کسی چون گشت / زین دست هر نفس و هر نفس
 سک و کبره را با نای زکدای / کی خیر محشر و کبیان را برای
 طمع را خاصیت است که هر کجا و کجا و کجا / سلسله شرک و تقاضا را در
 حرکت آورده و اگر نکرده بجز هر صبح / ایجاد و بزودی کت از روی
 حقیقت این صفت را بگفتان نیست / زیرا که طمع کفر نفس را اشک
 کردن است و طمع نفس را شک کردن است / جوایز که طمع طمع شیخه
 نجیب و یا هر نفس است و کفر شرک و تقاضا را به دست و از بیم
 و این سخن را به تفصیل بانی باید تا خداوندان خود را به تحقیق این
 سینه پریند و از اصل و فرع آن خبر یابند و از اولیات و جزویات
 از عظام و خاصه مردم ستوان معلوم کرده بکلی محسوس ستوان دیدند
 نه از حرص کرده که برانند نفسی / پس آنکه طمع دانه از دست
 جوانان و پیران که نپروند / هم از حرص بر طمع سپروند
 که ناسرصد اسیر چشم / برای طمع در پی پیش و کم
 حاصل آلام مبتدا و شرک طمع است که از حرص در وجود می آید
 و مقام سبب خلق و اسباب عدل هم و عادت ایشان از ایجاد حکام
 سیدینه و پیشتر است که این نوع در نفس حیوانی غلبه کند و از آن
 شوق در نهاد نفس او بدیند که این رجون جنبش این سخن تحت از
 نفس حیوانی است اثر او در جمیع حیوانات تر شاهد میتوان کرد
بیت مرغ ربای درین صفت یارند که هر از طمع گرفتارند

ازدود

ازدود و بر آنکه از دود و دود / کیت که در اطع پس سکره
 از طمع شستن کرده در امر / پیل را هم طمع و بد آرام
 و بیغ ام بار که درین سنگ / از طمع همچو پیش بره بیکت
 و دود طمع از زیاد و وجود آمد / دین نوع خاصیت زبیرا که
 منبع او شرافت و حیوانات را درین سنی بدخلت
 بلکه این جماعت را نیز که از نیک کالایا / منافع را هم از صفت
 ایشان با ایشان است و این طمع از اینجا شکافند که شخصی مالی بتمه کند
 یا طامعی بجای آنه یا بجای چیزی اقدام نماید مقصودش آن باشد
 که به آن سبب ثواب آفت حاصل شود یا در طلب رضای حق جل و علا
 که شد بلکه او را طمع قبول خلق و زیادت شربت و ترک و شرف محامد
 و مثال این باشد خانی که خلق خاص و عام و وضع و شریف
 مبتلای این سخن شده اند الا ماشاء الله جوایز و اسیر شوق تقاضا را از
 شاد و سبکی و طلب نصب و جاه و رغبت ریاست و رفیق را مات
 و حکومت که تبه اهل معرفت هر یکی را از اینها علی حد زاریت هم را
 شیخ طمع میدان و اگر تحقیق بجوی را نیز از طمع خیزه غافل چون هر دو
 صفت لازم یکدیگرند و هر دو یک شطه میمانند و اسیر الهی بین علی این
 ای طالب کم الله و خجسته از هر دو بدین عبارت اشارت فرموده
 که حق جل و علا در شان او فرموده **انما نطمعک لو حبه اهو لا**
تريدک خیرا و لا شکرک جز بدین طریق نمون این صفت
 یکی نیست اگر نه هم یکی **بیت** شرم دار از سخن ای لدای حصول
 جان سخن پیش خلق بر قبول / جز ذابت چه حاصل از دود خلق

سرخه کبود و شوار سرفلق بشوین سنی از سبای نیر
 بر سر کون رنی جیایی شرم سیم طع است که از عجب ظاهر شرم
 و آنرا بر تعلق نفس انسانیت رو و تحقیق نیاید از آن دوست
 که کشیم زیرا که اینها از طریق احتیاجت ظاهر ملک از غایب
 خود راستی آن رو بخانه زود لیس که از غلبه عجب خود را بدان
 کبری داشت در رطبت از تملک برده خود را استحقاق آن داشت
 که طاعت او بر مطلق واجب است تا جان بر کارد پی از و صادر شد
 و از جمله تسبیح و در یاد خودت ملک طعم الله را بدین نوع بتدبیر
 کرد که لیس آنحضرت الهام غیری لایه و طع است که که تعلق بکرده
 و درین حال سر از تبه اسلام تمام هر چه بکند که ما اطلق التاعه
 قائمه و از قبضه دیگران که یا خود و عرض هذا الاذنی
 و یقولون سیغفر لنا صفا ایشان است و از آن خام طع
 تر بطمع آن از یک لاد در شان ایشانست و هم از طبیعت
 که کشیم در سه نوع را که تقریر کرده شد در اصطلاح راستی است
 طع که نید حاصل الا از جمله اوصاف میمه که بصورت و منی تپس
 سه هم بند طع است **بیت** کبی از دخت طع بر بخورد
 که اند برین در که بر سر نموده بی بایدت ریخت آب روی
 مثل که طع داری ابی بجوی بین که طع سک جامی خورد
 مای اعت ج خوش پهنه عانلا ناه پنداری که این ش
 است این طع که ابریم خلیل صلوات الله علیه و الذی طع ان
 یغفر ذل طبیعتی **بیت** الذین م ازین دای خات همات که

آن تربیت که در جن عذبت عذیب روح زند دستانی که در بیان
 احدیت نشان عشق سرانید رقی که از اسوی الله بر آید
 انک طع از در خفا اگر در بردار کشی بیک رها که
 از طیلست بری کل جوی بازاع حدیث استخوان کوی

فصل بیزه شمس انامد

اصل را با بری پیش نماز که نید آن در اصل اندیشه است باطل
 و زنده است تا اند از جمیع اوصاف عجب میونی که ترک یافته
 باشد و با جرت سر بر م استراخ بد برینه رید لوتش از هم
 عجب که در بعضی وحد باطن المپس برده و از سوسه او در نماز
 ذریه آدم علیه السلام تنگ شدن و آن صفتیت که بر اسطه دنیا
 از دده هراقت کبره و سبب کال هم صفتها که کشیم حقیقت او است
 زیرا که در عالم شهادت جمله اوصاف شکل کوی در جهان علو لاد
 رقدهات مکره اند و طول المیدان همراست تا کوی را در هر حال
 مجال آند شد باشد یعنی است که حرکت کوی بعد هر عرصه میدان
 و سخت صحیح آن تواند برده بر در ره تپس که این صفتی غالب تواند
 و نایه اوصاف قوت زیادت بر ذرا پی جای معلوم کنی که حق عالم
 علیه جمان نه از آن خوف تا احواف علیکم اتباع الهوی
 و طولی الامل بسد ازین علم اسلیم کن **بیت**
 الم حیت پیوذه افانسه که بره از انجوش درین
 سینی برده آن یک از اذوه که زحمت کوی زند از ازوه را

جوکار طبیعت از و خام شد
 ال بیدار خلیا نام شد
 ال بحر خادیت بی بیخت
 بریزه دم این خزان بیکت
 سهل عباده تستری رحمة الله علیه از برزگی که دارا نشاء بی
 راطیب حادق بود ازین سنی خبره از و زنده که اسوالمعای
 حدیث النفس و پیام الم فکر است که طبیعت تنوس از ان بر رود
 و درضا یعنی صدور و سخط که در ثبات عباری و بخاری که از
 ساعدت و روی هوا را نام زد بر شد از انجا که ایشان عبادت
 وقت باشد که آما را محبت کند و انجا که در وقت آن فکر بر آید و
 رخت و طبع از ان ستر شده و بعد از ان المهلول و عرضی زیادت
 شدن کبره تا هم کوی هوا و همی با درخ چون عقلت بروق
 ارادت خیزه شیب و زان بر بد جانچه زنده و زهر با کجوا و
 تتعموا الایه
 ای برده الم ترا پس در پیش
 اندیشه را کن و پند پیش
 فدای ز کشتگی زنده
 پیکانه شن از حکایه حق پیش
 نادوخته با دم تو ای خسرو
 کدی دم شد کن خیزه پیش
 چون نیت بدست همی هیچ
 سوزم که کن زین خون پیش
 چشم تو کجا شد ای چرخ زمین
 نادین بهر طرف زدن پیش
 از سخن ارسطاطالوس حکیمت
 الدنیایا است الاخران کرمه نظران ازینجا ابتدا کند و بر زبان
 روشی پیش با ازین طریق اساس نهادند تا دردی چند حاصل آید
 و هفت آهن سره که بند تا سم پان و در دست آن دگر کی کشتی بیاید
 داده که ازین عقیق هم کی در خلایب مانی که از بند خشان الملام

چو پری حال شتی دیو بر هم	ندین سویی دنیا آخرت هم
همه کم گشته آوان عولند	ز روی جهل و بند و تصدیق بند
شب و روز از هوس باز آید	دل انداختی روی از رسم
سیر و دیان دهر از عقل بخور	سیر و ای سینه و زنده مشور
پس هم درین اندیشه سره بند	بجز در و دل از دنیا سره بند

فصل در عادت و عادات

عادت در دم را بر اثال زین دان که از جنس جمله اخلاق و اوصاف
 بر سر آید و در عالم ظهور و بقا علیه حوش ایشان منتشر کرده و
 بر هم سه اخلاق و اوصاف را که کنیم در هر سه خود سخن بیاورد
 مکر رسم و عادت را که تعلق بصورت و ازین نسبت ایشان بما اظا
 و هر سه عالم علیه زنده است ارفع السور و العادات چون
 صفت او انک لعلی خلون عظیمه بره هر آیه بیث ارباب کبرای
 دفع رسم و عادات باشد زیرا که صدان لایحتمانی ایستی
 که بیث او برای دفع جمله اوصاف ذمیه بر می نوبی رسم و عادت
 فقط حکم آنکه انبیا و اول صلوات الله علیهم اجمعین شرف صوت
 بر نهند و احکام شرع و در عالم ظاهر از جمله اوصاف رسم و عادات
 ذکر نموده که زین این همه این در صفتند اگر چه در بیان هر صفتی
 اشارتی هست و در باب هر یک چیزی وارد است چنانکه لاشا و
 سبب دفع و دفع آنها باشد باین از رسم و عادت نیت و آن رسم
 و عادت روشت در میان ذریه آدم که اند و در اوقات انرا عالم

بود دست و خواهد بود زیرا که جمله اوصاف نسبتی که گفته شد است
 از طبیعت آدمی علیه و تقوی او که از او مرآت کرده است
 بعد از آن از دو عالمی و هوای بخت دینان یاد و نقصان آن
 بدین آنکه و برآینه این دو باقیست رسم و عادت ظاهر خواهد شد
 بر نسبت کردش احوال در هر قرین بیوی و از هر طایفه بشکلی و از حد
 و نهایتیت و انجاس و الی تن و چون و اگر کسی چون ستر و بهتر
 عالم علیه از برای دفع رسوم و عادات معیوب بر ذریه جماد دفع کرد
 بلکه این معنی را قوی و علیه بعد از زیارت کتت جواب که رسم
 و عادت را دفع کرد اما طایفه که بر آن ایقان معیوب بر ذریه که بدین
 خطاب شریفند یا انما اللئیم شک الله و من انتمک من
 المؤمنین از آن گمان که سواد علیهم و اندر رتبه هم نامر
 شد رتبه که بوی خون صفت ایشان است **بیت**
 حیوان صفتان عالم خاک ناسته نهادت دین پاک
 آشفته حرص چون دزد بود از غایت جهل گشته کالیو
 چون حرص برای رسم خویش اندام هم ز دست خود ریش
 تردیک حرص ز مردی دور در عالم معرفت کوی کوی
 عاتلاجه پنداری که مهن عالم برای این قوم معیوب شد کالیو
 عن السمع المفرد لون کلا حاشا ازین حقیقت حال معلوم کن
 که و یا اللئیم یهادی المسمی عن صلا العیون تمنع
 الاکمن یوزین آیات انهم سلوان **بیت**
 قشربازی نظر بر یک میدار برای کس در اغت در دار

هر چه مستش آشنای میدهد
 نانه پنداری که او پیش و کم آ
 بیخ و جادوشش نباشد از او
 چون کت که کن از بر قدم
 سبوع چون دینی الت خلا
 فلما و با نعل کس ناسته
 بر تو او داد از مار اخیری
 طبع او چون لطف از اطهار کرد
 انجی با ذمه زیان نهاد
 کت کترا تا چه حکمات این
 این هم آب حین از جوی تو
 کنه ایمان عرصه میدان تو
 آتش شوق جهانی سوخته
 از صفات ذات پاک نیکو
 خطبه بر نام تو خواتد این هم
 کرجه ترحیم تو میخی اینم ما
 ای پراز غوغای تو باز آرد
 عمل چون ز اند خود غا
 تا قبول از فیض تو هم شد
 حکم تران کیش را اینت نهاد
 جمله بر وحدت کواچی میدهد
 کین هم از نفع جنی عالم است
 نئی سبهاره اثبات او
 علت و معلول را در کس نام
 هر چه عقلت پیوسته انجاس
 جز خدا پست و دانت است
 و در حدیث است اصل آدمی
 آب و گل را قائل بر دین اراد
 آذی می قادی و ذوق العباد
 فیه من روحی چه شهباس این
 عقل سرگشته شن در کوی تو
 کوی دلهاد در خم چوکان تو
 بی تو سمع میچک تو در خسته
 مترف گشته یاد ای خود
 و ز تو خجری نماند این هم
 هم تو انای که ناد اینم ما
 حیرت و سوزت با تو کار و
 کی شناسد در این شکل
 جان ز جان دلد ز دل که
 آدم و ایس را علت نهاد

قسمت از امر تو کرد و پیش کم
قدت یک نغمه در آدم و بند
شب را با لایونان و آشکار
حضرت او بر تراز اول اول
ای بر این خالاکت و کان
آدی را کی رسد انبیا
چون کمال دانستم نادانیت
کروی لطف تمام بگفتن کند
بدم توفیق ده تا هر نفس
برده بر رویش و هوشم بسی
این عرسی را که گشتم کن
بدم بگرازد این پیشین روی
یارب از چشم بدانش و در دار
من که جلوه رود جان منم
غشسته کن با بادار الملکین
هر خفته نه تا بخوانم همه
دارگان از تحت آب و کلم
کاشف اسرار و دانا می صیر
بر سگدی خدمت خشنودن
که بجز در قبله مسودم بی
ای و رای هر چه من کردم بی

کرده افلاک کرد و سهم
جوهر جسم بطایع شد بدید
نبت جز آنرا وضع کرد کار
این کس را ن از بی غوغای با
و می ترس از اشارات و بیان
این سخن مهرت و در دست
چون کارم هم جز اینست
چون علم از فلک تحسین کند
بر زبان نادم سخن جد و پس
تا نیند روی خورشید هر کجی
تا نوارش پیش من صاحب کل
همی بریم بی گناه از گشوی
اهل دل چشم از در نور دار
دب هب بی چون سلیمان بنم
کج منی آدم ز بر نیکن
داغ خفته نه تا باد اندم
تا شود هستی تر جان و دم
چون ترا و ام حدایا و سبکی
هر چه من بگشتم بود کن
در رسانم قصه منصور و پوی
نتم و از بی جلی ده خوشناس

کر زبان کردم به پندار نعت
که به حرفی در صد سخن بهم
دایه نفس و هوای طبع و آذ
بدی بی کردم بکن پنداشتم
ای شب از در سخن خزان راه
ایک نکتت چون صحت
عنا فم از کار و عقل فایده
رحم کن بر غفلت و نادانم
ای اسیدنا امیدان کوی تو
زان غنایم ای علت که
پیش از آن کن ترانای روز
دانستم از عالم تحسین بخش

صد کی شام از شکر ترکت
شکر سوئی ناووم چون حکرم
دور کا دم و پریشانی بیاد
جمع جایی اشکی ننگد کم
بجو شب دادم دل ز نام کسبیه
بی ثبات و خود نا و نادرت
من که بر آنم ز در کیشا ده
بسی که خواتم چون تیرودن بام
هر دو عالم را اشارت سوئی
این زیبا فاشا ده را منکر زد
و جی کن و رنه و سوا بی روز
بر طریقی بی خط و توفیق بخش

نعت

خواججه کزین چشم برین
ساجد سرع احد مرسل
ذات ان تصود کزین ان
شعله در بزم ادا رخته
بخت برده با الملکین
سراسری در طریقت یافت
کشته رای الضیف حق ارضما

صد و عالم رخته للملین
یک دو کام او هم با لایون
متصداد و تاب تو بین ان
شهر با من سرت کج سوخته
جا را بش بر تر از عنایین
سراسری در حقیقت یافته
بوزه بر خوان خذار و کشتای

هر که بر خوان حقیقت یافت
 مشرق خورشید غربت روی او
 داده و شکیں روی او و سخن
 صفحه از دشمن ام کتاب
 هر دو عالم زان او انعام
 باید و انکار چون آندند آ
 در جواب خصم کشاده عیان
 که هر اندر سنگ بیاشد این روا
 شد در آن پرده در ششمینک
 شاهبا در روح او پرواز کرد
 خاک را بر سر سجده گاه عالم آ
 فاستم سرمایه احوال او
 جا ایش شعله دار الملک دین
 هر یک از نور حقیقت برهنند
 جمله غوامض در رای صفا
 با دشا ملک روحانی هر

قصه را زود برآید
 مطلع شهبه دولت کوی او
 حشک مفران در عالم را جگر
 لایت صاحب دولت عالم آ
 اهد قوی غایت اکرام بن
 از بن دندان شد دندان خدا
 هم زبان تیغ و دم تیغ زبان
 سک نا اهلان در آن که هر چرخ
 امتحان ز برود ما ناه سنگ
 چون رخسار بلال آواز کرد
 نوبت کس آب روی آدم آ
 تم فاند رحاکم اقول او
 هفت کشور را امیر المؤمنین
 آسمان شرح را چون ابجد
 یملان باغ شرح مصطفی
 سخن اسرار را بنیاد هر

دیوچ شیخ شهاب الدین سهروردی

جرم دین را انکه قطب عالم
 در جمل ز پر نورش همان
 قدح ارباب نمکن و بیا

الحق آن شیخ الشیوخ عالم آ
 زان شهاب الدین جوهر از جهان
 خاص حضرت طایفه ایست نمانا

کیت آن سره قمر و ان بره
 کعبه صدق و صفا آباد از
 آن محمد سیرت عجبی قدم
 دین بنای او بر نور عشق
 شسوار عرصه میدان راز
 جان پاکش را شمع آدم سی
 رفته آمدن از ارباب
 چون بصیرتک از عالم نمانا

خبردار عصر پر بهمن ورد
 شرب ثانی شن آباد از
 ملک دین را چون سلیمان
 چون کلیم آند شن بر نور عشق
 هم بصیرت هم بسنی سرنزار
 تا سینه خندم خوانند دی
 شد نقش با خنار دید ارباب
 مهدی آند بیدار از جهان

دیوچ شیخ شهاب الدین سهروردی

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا
 مختار بده شرح دین
 ساکنان عالم ساز آن
 رحمت عالم دل آگاه او
 نرسد داری دل هر چه شود
 ملک دنیا داده و دین یافته
 از وجود او برزده دوستان
 من که رواز نیک و از بد قائم
 از بی رحمت لب لب جام او
 دخت هستی چون روزنه اوچا

واصل حضرت ندیم کرمیا
 جان پاکش سبع صدق و بقی
 قبله ابدال او آباد آن
 چون پیمبر استقامت راه او
 قدر او چون همت او سر بلند
 در بنای صرف نمکن یافته
 حبه الماری شد هندوستان
 این سعادت از قولش لایم
 در قضای نفس با آرام او
 کند پروازش جامی از آسمان

در مدح شیخ صدق الدین

آن بلند آوان عالم پناه صدر دین و دولت آن بنو گدا آب حیوان قطره جودش مستحق چون قزل اما نسال او مقتدای دین قبول خاص و عام لک مسیحی خله در زمان او مدح این مردان باشد شاعری متراسر است گشوی ما بخشش اصل لذت بهم صدفزاران در دینی شده ام سواد آذم سیاغ روزگار چون بنفشه کی زود آید سرم لاله ز عنانم بی زک دوی رستم چون سوسن از باغ صفا یللم با وصل کل سودا گتم خاکدان را دم بجند خاکسار خاک پای خاکیان عالم طلن را هم در سخن بجای اول تار و پر زدم دید خدین بچون	هر در عصر احوار صدر کاه نه فلک بر خوان جودش یک چون خضر علم لدنی حاصلش هم بیان او کراه حال او در لیس گشته تویی خیر الانام هم بکب و هم میراث آن او تا بتلید ز تکلف تنگری شاعران چکانه اندازوی ما حاش الله من نه مرد شاعرم مدح دو نامان بران کم گشتم دستش کن ندانم چون تا جو کس باشد اندر کت سرم خون دل خود دم از نامم چو در زخم خادم نیت چون کل قضای بی جویاغ از بهر قوت آفاقم شاهانم کی کم صوم شکار آرزوی نیت ازین پیشم کم شیر مسیحی خورده و در طلب کز جان کاسه می نذخون ربا
--	---

سر طاق شتری بر تاقم
چک ازین ساز خالت داشت
ز آنکه چون دف دور و دریا بشم
برده این بی زانکه داشت

در مدح شیخ کبیر قدس سره

ساقی عشق شراب ناب داد چون ز سستی را تم از خود خلاص مست سرم بجای ره نبرد آن امیر کوش و کشف عیان نکته اسرار غیبی روشش هر زمانش ملک سنی در نظر چون عند پیش جولان کده با کب از کوی وحدت جان او کعبه تحقیق از روی صفا اندرون میدان بچکان کمال با دش اندر دور حق برم ملام	قطن از بحر بی پایاب داد سیر جگن گشتم از دوزخ خاص کان و رای تم وهم و عمل نبرد دار ملک عشق را صاحب قرآن لا اله تحقیق رست از گشتم در زمانش آسمان نیل پس مرد و عالم را یکی میدان کده آیت صدق و یقین در بیان او رکن اول از مقام او رضا کری برده از خداوندان حال جرم خود را در حینت و السلام
---	--

در صفت شیخ مجاهد

یک شب این مجاهد در میزدم برگم از لطف ساقی جام بود من بجان از دست دیو پرستیم هر که در خوابت پندارش سخن	خبر بر بزم ظلمت در میزدم تا نهد بر پای عقلم جام نبرد بانگ بر زده باش دولت که خبر انکه مستی کرد میارش سخن
--	---

صبح صادق میدند با خرمی مشغول خانه داری در نظر خون ز منم خانه کتانی ثواب شاه معنی را در آغوش خودار خون تو بگشتی ازین با لاد زیر هر برگ کلی خون خستری شاخ او از لاکمان بر زده وصف آن گلشن نازد مریان عزم آن دارم که بجایم کر مجموعه ده زبان شد خاطر دست نکوت و دل جانی زدم یک جان دیدم سنی صد هزار کل زهر شای نند از شاخ او که طعم را خرد پیغام کرده زیر پرده کتفین مروزین ای خرمندی که داری عقل و کور اهل معنی را جگر خون کرده اند یکه بر معنی رسد با دشمن برده لول که آدم ساز کرده ایجاد موزان این دارالاد اهل دانش چون در وصف زده	مجموعم در خوشی دو کردی مگذران غوغای بازار ای بر خیمه نه جوش را کسل مناب دست ازین مستوق هر جای بود کلبی پی در پی صحرای گشت بیخ او بگشته از تحت اثری سایه او عرش را بر سر زده نام او خزه با تو کوی باغبان دوره عالم زدندم نقل چون در آمد بوی آن گل و بوم بر سر هر شاخ دستانی زدم فرع و بی فارغ از رنگ و بکار ای خوش آن مرغی که ننگ شاخ او هر ما که از او سرش نام کرده برده داری سیکم امروزین تا قانی در دره تحقیق کوش هر طلبی را سدا هسون کرده اند تا یازنی نثری کار سخن م سخن بود انکه این دریا ز کرده بی سخن شکل نند ازین طلب بر که جان ستر فکرت زده
--	--

زان نهند آنچه از تو پیش چون زیندای خورم نهان شوند انکه بره آب سخن بره و زمان عشق تو را نکین باید مره را انرا باز از جان جوید سخن	تاما نند ز منی همگی خوش در تماشای جهان جان شوند آب رویش برده با ندر جهان تا صدای دره هندان درود را خون دل با لایه و کوی سخن
ساقی بے دمه که ماری و دوات هر کدای مره این مجلس کجاست	
خون سفان ناک و برین برای تند آق و رکش ساعیتی خوش نالای لیلی شیرین سخن ای بخت کشته اقلیدر کشای هر است این سطر است بد این رتبا زان برین جدول دین نایشما که سپنه بر سما احترایه بینم انچه امین این همه تدویر این سر عجب این محاق و این کون از بهر من درون پرده میرا تم تسلیم خون دل خوردم درین ستر کجاست	خبر که داری هوای این بند وز زبور خونه خوان چند آیتی خند بستی و دین ویر کن زین رصدا که م طربتی و انانی تا بد آیدم و بی که تا هم ارجح و صیوط آید بدید خط خورجت و خط استوا این دان تا خرد چه بر ذای و خون زهر با اثر نیست کجاست ای در قیافه این کجاست تا درین صحنه بخوانی این رقم این مسهارا نند از هر کجاست
در فضیلت با نفس خود	

بان حسی این همه سودا چو
 بشن این کوهر که ستارگانند
 جای غفلت این سرای پست
 این سگ پسه خورد چه برت
 چون تک آهوند اری و نه
 پشه شیرت از آن برهن کن
 ای غریب هسته در تان منور
 آدی خوارست چرخ من کوه
 با که که این جرم سگ کرد ان وفا
 یک قدم بی دروغ محمودی است
 این نایشها بروی روزگار
 با حقین کردن حالای که
 یه قرض باش در راه یقین
 دود اگر قسم تو اند نرس کن

بر سر نازت این غوغا چو
 در دو عالم یک خیزد ارش ماند
 بری خواهی ازین بره فریب
 خواب سحر کشت دیدن دوست
 ای دهان پسته درین سحر امکو
 چون پلکان سوری بالاسیر کن
 کاروان بگذشت در خوابی هوند
 تا نگر دی غافلایه اندوه
 این طمع خاست و این خواست ظلم
 هر کلي را زخم خاری و دست
 سیران دیدن چشم اعتبار
 دین بره روز انجیالاتی که
 هر چه بد باشد تو آن آنکس بی
 صافش انکار این سخن رو کن

حکایت

با هر چه درید
 با بریدی چند پروان شد
 در بجزمانه از آن سرکشک
 با بریدان کثرت روزی دوست
 این همه دام ازین بگذر آه پست

کثرت روزی شیخ عالم بر مید
 از قضا با آسیای بر گذشت
 با هر چه بود آن آه مستکی
 با من این سگ از زبان حال
 همچون باش این افشانه چست

با هر سر کشکی با ری به پست
 کر کرانی باشدم از بار خوشی
 ای دل سگین کران جانی کن
 کم زنی را پسته کن در راه وین
 کتراز کم زدن آکره آری پست
 کترا با با کا روزه کاری بره
 بی یاری برت باید بره تو
 از تو جرمی بی باید فنا
 چون سمد نگریم جولان زند
 برق عشق آندان افشانه است
 عالی بنم بکشت کی عشق
 عشق بر جرم حقیقت است
 عشق بر این زنی سوه آکند
 عشق را یکا انما کنه زمین
 عشق تا با از اجود رمان آکند
 عشق غواصیت در درو رایی
 عشق دلال سر کوی عنایت
 شمسار عشق چون اشک کیند
 در حقیقت کل شکلمات عشق
 ضد عملات این حکایت کنند
 ای سیمی ترک این افشانه کن

میدم منم از جوی یام درشت
 هم سبک دوش من اندر کار خوشی
 کار جانان از ان باد استی کن
 کم زنی پیش از هر یای یقین
 این طریقی کالاست ای پست
 طاعت صد ساله زاری بره
 تا بش آفت بد از عود فر
 تا یک دع عشق می باید آ
 کوی سنی از دو عالم در بره
 آشناد اند که این چکانه است
 در میان یک تن اندر عشق
 از محبت یک قدم بالاتر
 عشق در دو برانما غنا کند
 عشق را نزهت غم تنک و یقین
 خلوتی راه در خوابات آکند
 بر کوش روح در راه یای عشق
 شمه شکاه جوی استلا
 خواج راه در خوش چاکر کند
 صیقل آینه دلهاست عشق
 تا بقتل این در نکوی زینهار
 آشناسو ترک این چکانه کن

عقل که بدیده دستار کی
 عقل سینه یکدیگر در جور
 عقل یکی بد پریشانی کن
 عقل که بد کار سازی میکنم
 عشق هم جویای عشق است ای
 ملک عشق آمد در پای کانی
 عشق و عاشق را قلم در کف نام
 که ز عشق و خیالی در دست
 هر چه در فهم تو آید آن بی
 عشق را کی که در دوزخ گشت
 رب ارباب از زبان عشق برون
 عشق بنده پسته هر بلبل گوی

عشق که بد خانه خار که
 عشق سستی میکند کین خسته
 عشق میخندد که نادانی کن
 عشق که بد پاکبازی میکنم
 جان جانها جای عشق است ای
 فارغ از غوغای افعال و سنا
 تا همه مشوق ماند و الماس
 نیست عشق آن خیالی بگر
 بگذر کاخ این کجند در پی
 عشق را در کعبه ما در پی نیست
 بی مع الله از زبان عشق برون
 عشق را هم عاشقان دانند برون

فیه بیان اولی سلام

هان دهان ای که هر کان خرد
 هر زمان بری که شرط راه است
 طفل راه خویش را تسلیم کن
 همچو طفلان بسته گویان باش
 قدر حق پس بچند آواز کن
 که سخن از دین احمد میکنی
 هر که دست و زبان کنی ناپسند

دسته بند از کلبه تن خرد
 ای باده جاهد و آنی است
 حجت اسلام ای پسر تسلیم کن
 بی تصرف بند چنان باش
 هر چه درون حق بود انکار کن
 با هر آن کن که با خود میکنی
 در سلطانی تینیز راه نیست

سینه را در کوی ایمان هر شمشیر
 انشراح از نو با سلامت و پیا

فیه بیان شهادت

شده هستی محو کن در لاله
 غیر حق هر ذره کان مستعدت
 که چه الا کئی ای نادان نه آن
 نمی و نبات از برای کس
 لا اولی الا رازده حق بر تراش
 در هم آمیزند اینجا کز روی
 لا که عرش و فرش را بر میدونه
 لا از آن تو ره پای میدهند
 لا اینک مکنم تن حیدت
 لا خود رو خدایت رسد الا شرف
 لا جوار کشت در راه بقین
 کلام لا برون ترا مندر بشکی
 حجت تو خرد را از میان برد
 تا دلک در حکم او چون نم
 در شهادت چون در شرف غم

تا به بینی دار ملک با ز شاه
 تیغ لا برکش که آن صیقل است
 هر چه در فهم تو آید آن بی
 هر چه کم کی در دین منی به آن
 این جهان رحمت است
 دین با بد پر از نور بقین
 از قاسمی بمان میبند
 با خدای آشنای میدهند
 این نشان از پی بچیدت
 آن انک بالمشان زین است
 آخر و اولی کی کرده سین
 بی خرد کن تا نامت خرد کنی
 قضا یا نازد ری از فرشته
 خالصا غلظ را معلوم
 بر تران نه با هم عالم زین علم

فیه بیان از الصلوة

تسرت آرزو حرم و هو
 پس بشوی از هر دو عالم در دست

در طهارت کن بد ریای فنا
 تا شری ثابت هر کس کنی

خلوتی کن برد راستد نسیم	بمصلای شاعت شوقم
قبله چون در باغی دستی برآز	دست خفته بینی ز غیر حق بدار
که چه بره ی کوی طاعت از ملک	تو یحیی خواجه خرم زدن چون ملک
انتیاد خند برون آزان رجوع	تا یسای شد اسرار و جوع
چون بر آرد روی ساز سر کیم کار	سهر خند را سجد سهری برآر
نفس ز کی طبع دانه کوی با	هر چه پیش آید بیکر دان روی
دولت مهر و جفاش داده اند	بیخ زیت بهر آست داده اند

دستیک از زکریا

ما یعادادی قزای صاحبنا	حق درویشان بد که تاناب
بغضه و اسرار این دنیا بدان	آیت ممان ز قاتل هم بخوان
چیت دنیا با همه خشک و ترش	که هر عیبت بر خیزد سرش
هر چه دادندت برد آنرا پایش	اندوین سخی کم از خاکی پایش
کل شومین نسیم و لغوز	بجوانش هر چه پی بسوز
از جهان روی بر آند نام مره	حاشا علی بنی که در هیچ جا کمره
الم غمزه ت چون هم آسختد	جمعه بر خاک محاسن بخشد
سورا که پای طبع در خوان نهاد	انچه بردهش در بر همان نهاد
کر سکر دی حق جو انی دی دی	در جهان نه بهر مودی مرید
انچه یابد مرید از جمله پیش	ایه دارت از زکی پر خویش
چون که ارا از تو انگر بریند	امتا از میس می رسد

دستیک از الصومر

روز داری صرغ انستادان	تان باشی دست هر چه و تاناب
دل می کن این بر ذالصومر	ای می کرده شکم از غافل
بهر رواق هفت کسور بر کشای	خانه ت دریندی ای کسور
در یک خیزی جو صبح خیز خند	به یک کرده چاشنی بای بند
جنگ در دنیا کن تا او ای	نای حلق افشده از لکرمی
تا ز یک وقت برونه در کیشای	سجده از چاشنی خند نمایی
روز خود را همه باطل کنی	که قافطارا ز هوای دل کنی
خوبید نیار خفاش افطال	روز داری را که با خود کار
ماجرای نیت با اهل سفند	هر نفس عیدی کند اهل نظر
هر زمان صد عید با کیم بکند	زین کیم پان هر که سر بکند

دستیک از علی

پس طواف کعبه اسلام گیر	از یاسان هوا احرام گیر
در صفا بروی و خوف و جا	هر زمان میس یابد بارضا
انگلی یک عاشق و ارزن	آتش اندر رخسار بند ارزن
نقر خود در آن کن اندر زنده	چون بدید آید حرم بارگاه
سوی سوری از خود جدا بکند	همین سویت این طریقی ای غمخند
بر طریقی کعبه تحمیت	زین پشت مرکب و قوفه
خود بهر جانب که روی آردی	از جهت بگذرد انجا کعبه
طالب دل شکر کعبت الله دل	کعبه برودان نه از آب و گل
بر تران دانتش دام پایه	کر سستی با نیت سر مایه

آشنا بیدرین در بای زرف یادگیری این نکته مرقم است

فیه بیان عقل

ای کز ای که مرعالت است ره نایابی که پنا برده اند ای بداع محرق ذرا سوخته خالگی کن هر دو کشت بر کشید درب و دانش روای داند مرد سهرار از خواب نادانی خیزد ره هه چهل چیره آب کشت علم نیاندت طاعت طاعت علم باید تا عقل کنی برده حجت دانش آنکه بی پروا پری چون بنا دانی خوزه داناشوی مردم از کشت خیزد خردبان با عقل که علم تو پرسندت حق دوت پی دانش عمل نیل و قات ره ندارد هیچ کز کشت صورتی داری هیچ در ن سستی آن پناشوی علم صورت پشته آب و کلا	دانش آموز و شانسای طلب هم بدانش راه حق پروزه اند جز از اموشی دلک نامرخته نی برای خوزه و خواب لذت نیست غدیری بنا دانی سکه تا نای در پریشانی خویش علم خوان تا زدی که باید دل پی اسایی که بره کاشانه زانکه پی دانش عمل یعنی برده تا بدانی که هر دانا تری بر که بر تحت خوزه و لا شوی دانش اندر دل برده در زبان چیره و ساره اندمندت سخن شیطان برده مر جبدل سرت حاصل کن ای بیاروی هر لب در بای علی جوی چون صدف در قران در بای علم سستی ره جهان و دل
---	--

انچه کز آرد ترا در سویی دست

چند سکی تا خوزه یا بی از
کریمه اچار سانی ترک
کار دل باشد همه کشف و بیان
حالتی که علم غیب آید بدید
کجغ پناست علم معنوی
علم تو معلوم را در بر کشد
اول از علم شهیت بره کبر
علم کسی که نباشد صلاست
زین علم مصون دین بود
بندگی طاعت بره رفتاری

فیه بیان التوحید

چون مسافر کشتی اندر راه دین باز کن چشم خوزه از پیش روین تی کن اثبات هر موجود را چون بینند کافر بند خدا حضرت او بر تراز حدو مثال نی بیات ذات او بود آن وصف خوزه کرد و بدان و فرغ انچه هست و همی از دست	صدق باید ره هر یک یمن عقل فرانه مالت او پیش تا بدانی هستی معبود را ذات پاکش را که چون چو چو در کجغ صورت و هم و خیال بر لجهای همچان باشد دست نام خوزه کشت و بدان هر روز نیت آید هر چه آید جمله او
--	---

ذات اور انیت نقصان و زوال
 و کمال لازمی کاملات
 در دو عالم هیچکس تا نیست
 دانش عالی ندارد زنی گذر
 در دکان کمال کسی آفت
 از دو کون آزاد از خود بی نشان
 محی میند آنچه غیر حق بود
 نشان در کلشن مینی بود
 باز بخانی که برتر میسند
 از قای خورشید بچاشن
 چون مرید انجار سز که در راه
 در روز او در کلی صفات
 بر قنار و رخت در کین
 از قای خورشید بی برده
 هر شیارست و کوبای خوش
 نوزخه در سیرا و پنداشن
 هر که از بند حدود آزاد است
 سر قید آن نفس که در عین
 بگذرد از کلشن طبع جویس
 نفس رعنا این دست و پای
 هر دو عالم با هر شادی غم

فی کون و فی بحر که را بحال
 بی جت هر جا که باشد حاصل
 بحر عالم استی و بال است
 اهل صور را نماند این قدر
 کسکان سنجی الا الله اند
 در قای کلشن و امن کسان
 بیستی ثان زین سب مطلق بود
 رهبان در عالم صوری بود
 در قاصتی هم از حق سپرد
 جلد در حق هم سخن پنداشن
 دور ازین سخن حلول و اتحاد
 و بین بی دین نامشای ذات
 داده او دادین عین البقی
 در نشان بی نشانی برده
 گاه جله چشم و گاه جله گوش
 او ز هر چیز هم بچاشن
 در ملک و حدت آباد نیست
 کنش باید ره پای مرغ جان
 بی خیال هم میدین قیاس
 غل و ولدیش را ماند بجای
 غرق که اند بدریای عدم

چون بر حدت در کدستی آرد
 کسند اندر شرح حال معرفت
 سرف اصل شناسای بود
 که تو پناهی ز او آری بین
 عارف از خود هیچ کاری بر
 سرف خود شنیدک و درن جان
 عارف صوفی سخن پس در کذا
 زین سخن در دست کس اند کلی
 این که را کی توان هر کس کشاد
 ن روی کا پنا قدم ند بر نیاف
 انکه جهان کشت از راه
 عارف اندر حال خود کشته
 بی رور اندر سوز و زبان
 هر که عواصم اندر زور پناشود
 کم شدا از خود هر که حق را باز یاد
 در حیم آشی یاد است

در بر مشوق خفته اذ آتش
 با کبی که خفته در اند بن بد
 سر زده آورد و جبران در کشت

فی بیان المعرفة

عارف اسرار تو جیدش تو پی
 عاجزی آند کمال معرفت
 چشم و در را ز در پناهی بود
 عارف معروف را خبر حق بین
 ز انکه حق را خبر حق توان چش
 ذوق از خود شنیدکی با پنداشن
 ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
 جت از هر نفسی بیلی
 چون سر بسته بدست کس نماند
 جگر خیم هیچ روزی در نماند
 رب تویی هم ز عجز خویش کشت
 از امید پس روز فقر غنا
 بی غم زود و قبولی را آن
 پادشاه ملک لایلی سوز
 سر آمد در دو عالم پر نشاف
 هر چه غیر حق بود ز نار است

همیشه آن نوح و صحت بر سرها شمع بزم او بشنود صفات دین و دانه و نادان شده سر سر را مقدم بر بدن بی آه اگر بایی ز حال خود خبر چندان بر سر که بودن همچو پائیس بر سوی دست	فرع و سان تجلی در برش دار ملک او و ای کلمات جسته و دیوانه چنان شن چو خلد اتن و پندت این هم افاضه کرده و مختصر کان این که هر بی از خود طلب با تو در زین کلیمت ایجهت
---	--

فی بیان النفس

ای یکا نه چند ازین نفس و سپی در طریقه مسوئی نای دست چون تو نفس خویش را بشناسی ای ندانسته ز غفلت پیش رویش دانش گفت نه کار سر برش همچو حلوی پراز زهرت نفس بینه یک صورت نماید در نظر نفس تو تشویش احوال خدا مهربان گشت ای که در انای ر و حقیقت بی ازود اناسوی که بطاعت که بصیانت زنده که لباسش پرستی بر کشد	طالب حق شود که این جمله تو سپی تا تو خود را با زنتشایی دست مرکب مسی صحرانایا حقه باق زین معنی هرگز نشد زین که بچی داناشی دانی که هست واردی از عالم قدرت نفس بینه کس از تخم تو او را بر بند نی زو صفت انشائی می گنج حق شایسته است که از خود که آ عیب او بنیاس تا ز پاشوی آتش اندر بار دل ناکه زند که بد عوی خدای سر کشد
---	---

بهرچه ناخورد و مستیما گد کر مراد حق نیاید از دورت تس را کردن زین فارغ نشین از مقام سرگشی پریدن بر سر نفس بد ز انانجا چون گد که رود در کوی طاعت بارها زین مقام اریک قدم با کلاه چون شد آزاد از سوی خاک گد نفس از هر چه و صفت از عیال انچه گشت این معانی نارد روح حیوانی بد اول نام او روح قدسی چون بدو میان بخند گفت و گویش داد و نشینم نفس برین مرکب جان و دل پایان مرکب خود باش خیز دانش تر نباشد حاملت	نستی نادیده مستیما گد جهری که در تین اندر دست نمایان کردم سلوک راه دین از امارت نین بر سرش در طریقی بندگی راه گشت که شده تلاش باز از هوا سطحینه کرده و زیباشده هر زمان از جی ای خطاب انچه اسارت نماید در بیان با تو زنی باز کرم که گنج در وجه آدمی آرام او شد اللهم اللی سز بلند و زید و نیکش هر علام کرده راه بی مرکب برین مشکل ناسوار آدمی برود ز سحرین کی خبری بی تو از جان دولت
---	--

فی بیان القلب

دل پذیرف انچه عالم بر شافت دل چه باشد سخن اسرار حق دل امین بارگاه محبت لیل جازای باغ او نشد	دل بدانت انچه عرش اندر نیافت خلوت جان بر سر از ارحق دل اساس کارگاه آدمیت شاه راه معرفت او را بدت
--	---

روح قدسی هفتی و در برش	عقل کلی با سانی بودش
وصف شیطانی و رخانی بود	ملک روحانی و جانی بود
زورق و روح و آجیان	سراود قدر و ریاضیات
کاشان و کاه و کاه و کاه	خود نلک کردنی بین آگاه
خود نظر دادند که کوی دل	نی بهر جکان در آید کوی دل
انگیز پهلوی چو خانی و لیس	آن نه دل باشد ولیکن تریش
در بیان نفس و جان شد مستقر	این کی چون اندرون خود بر
روح تو آیت تست بخو خاک	این دو جوهر بایدان نزد یکدیگر
سوی هر دو زور و کعبه انچه	نام او قلب از برای آن بود
دوی دل چون صفتی شد بجان	عکس از اولی در پی عیان
هر که او غراض در برای کلاه	صد هزارش در سنی حاصل است
کز تاسنی دل حاصل شود	آن زمان دل در وجودت دل
و بر بدی سنی نداری دست بر	دل خوانش خانه دیوت برین
طالایی که کج پیمان باز یافت	کی هر جا زاده وین کان باز یافت
اسمان دل جو اند در وجود	آفتاب جان در آن با نرفته

فی سیار الوقع

شمع جازاد و لکر با بند کما	قل این کجمنه شان بر کشاد
جان با مرزید آید در وجود	در عبارت پیش ازین زمان بود
جان به باشد زندگی آب و گل	عقل ازین سنی زو مانده عمل
فد غرت اصل جان آجیت	زان عزیز بارگاه محبت
چون تاب کش کن این کج	شود و غوغا در هر کوی و کج

ناه جانایم هر خیزد نوشت	خاک آدم را برفت خیزد سست
خود هر شد درون کار جل جلاله	بر هر طالب آید شاه روح
از جان بی نشان او را نشان	در حریم خاص شد و ان گمان
خود کس از کج نشان آید برید	هم بخیزد از خیزد نشانی و نموده
که این که هر دو را ندر با یکدیگر	ساحل آن بحر ناپیدا نیدی
آفرینش و احیای از جامه	آدم سنی از ان شد نام او
عارفان از حیرت آزدوی	زانکه نشاندند حقیقتش
علم و قدرت دادند و معصوم	خبر چشم دل ناید و در نظر
در شبستان محبت باراد	در هوای حق پریدن کاراد
چشم او ما سره عین العین	دست او نهد اماش را امین
او بر صورت بر آید از نشانی	ناید اظهار این سنی صواب
شسوی آری کا درین میدان	در داد و از مده در میان
خاص خاصست اینچنین فرود	او فرزند بره از بچاد اینه
نسی و رسته ز بند آید کل	از صنای خود کفر جای دل
ن روی را بر تراندی راه	ز انجا او آید کجی کما هیت
دل بدار الملک جان سلطان	جان مذ حضرت جانان شن
ن در اینجا و ارهد از ما وین	پیش محمد را انباشد سخن
انچه مقصود است در این صبر	قطب عالم باشد این صلیط
مره کان جهل او در هر دم	زن کرد اند جو روح الله تم
وصف او از هر چه گویم برتر	استان را مصطفا پی برکت
کی نفلت این حکایت بر جوی	باز ک چشم خیزد تا پی برکت

فی بیان العقول

ای نور عقل گفته بر منند	در همه عالم طایفه س بلند
در ولایت خطها بر نامت	این همه دانه برای امت
چنانچه غفلت آید موثر است	تا نیاز هیچ عذری روزگار
از در حق بیکس مجور است	هر که عقل اندامند در شب
آدمی بی عقل و انانی یافت	مهرت بی او توانای یافت
دو زو شب در قطعه دل پند	روح بی از بحر منلی زبان
چون بود شرح پناکت عقل	از دلای ملک و اناکت عقل
و در نازد بر زین تو تیا	از خیا لشکر دیده سان زهول
کردش او هم درین میدان	از کمال او بی نقصان بره
انکه عقلت پرستد این	هر چه دید از عالم مسقول دید
عقل پنا فکد شد در ره	کن میری و طابع زده نفس
حکمتش اندیشه بسیار کرد	قد رقی بر عکس پند انکار کرد
قرص خورشیدش نیاند در نظر	پر قوی بروی فاد از نگذر
عکس او را عین ادکوت انکان	خود ندانست او زمین از آسمان
بکرای کرد هر که بگفته	عقل را به ارتعش آد بچینه
ای بی عقل او آن در کشور زده	از کربان هراس بر زده
ظلمت هستی تراد راه دین	در حجاب افکنده از نور تبین
عقل غفلت مرتاد از زو شب	که سوی باطلان بوده کوشش
از خدای غفلت خویش آگه نوز	جز خیالت منند ای راه نده

فی بیان الوعاع

چون مقام توبه را آراستی	دو روح پشیمان را کوی
کم نشین و رحمت هر یک دید	تا پای مدین مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل باش	در غم زادن آب و گل باش
نفس خود را بنده کن در کوی حق	تا یکی باز کرده سوی حق
بگذر از شبهه حلالش هم من	خواب در خون کشتگان سزیه
کشکوکم کن برای نام و تنگ	جز بخی بپا کن هر صلح و جنگ
ملک دنیا با همه عیسی و طرب	از حقیقت این جمله را از غلب
جز بخی سحر نهان و آشکار	این نزهت شرط دل پرهیز کار

فی بیان الوهد

دام دنیا چون بر انگیزی ز پیش	بسی بیع زهد بکلی بندوش
زهد را که هیچ نیاید بی	هم دل و هم دست بیاید
شرط زهد این باشد ای اندیش	کن در عالم دل گئی یکبار اندیش
زهد چون نمفت ردل بر و زاده	زهد اساس کار هر زو زاده
عاشقان از خود قدم بره آشد	زهد را کمر تمام انکاشد

حکایست

کشت باشی جوانی را و جوی	زهد را سنی چه باشد باز کوی
کشت ای سکن بر و پراشت	ز انکه غفلت بی بیم است
حکایت آن دنیا بنان و آشکار	ذوق ناچیز گفته در شمار

لاف زه تو درین ماخر حیات	عقل محنت و کار هر روز
دو صفت زه را منی جان	کوه بر عذبت کار این جهان
انجست از یک و دیگران است	بی کم نبینی راست است سخت
زه اگر در ضم خفته داری کن	این نه کارت پیکاری کن
و رداری بهی از هر چه است	که بجای ذن نمانی بدست
زاهدان در عهدش تو این زمین	که نه بزودی زه خوشترین
زه در قهرم اختیار است	اختیار نفس کی باشد در دست
چون ترک اختیار آید نام	زاهدی در زاهدی باشد نام
هر که بخواند درین میدان برون	نیستی و هستی یکسان برون
باز قوی و امتهای بیکت	که خدا هم پای دیکت
زاهدان با همی قطب است استوار	اختیارش گفته حق را اختیار
هر زمان در عهدش زه را بد	مرحمت او در هر چه بدست
و کرد و لک چنین آری کند	به دشواری پرستاری کند
که بجز ملک عالم آن اوست	ورگزاره جمله در زمان اوست
فیه بیان الصبر	
صبر باید مرد را در هر چه است	تا قرائت در بر شادی است
که شمال نفس تو صبر است دین	چو هم عملات صبرای بر آید
صبر ماند و صبر بودن شکل است	این سخن بی لایق هر فانی است
مرد عای چون زکار آگاه است	که بود را صبر است و کاه است
در بلا صبر بندند مردمان خاص	لیک از در کاه و حق حبه طلا
خاص خاص از کاه خود برده است	باید و نیک دو عالم ساخته

راحت از یکی گرفته در بلا	بی تفسیر گفته حق را زنجیر
صبر ازین بدتر نماند هیچکس	آوی را حد صبر است و پس
صبر باید در هر دروغ و بلا	تا ملک فقر کردی گشتا
فیه بیان فقر	
چون صلاهی فقر در مجلس دهند	لمطلبان گناهان بر نمند
فقر سه ش بره نماند در راه	فقر سوزن در خون موج در راه
فقر در توحید اول منزل است	هر چه جز حق است در شاملا
چون لباس فقر آید در نشا	که زه در فقری فقیر است یک عشا
فقر زهر است باشد ایشان	لکه جانش هر تر از مذاق
که ز فقر از هر در و در کجاست	بس سار الهم فی الامان است
در حقیقت فقر جز اینا نیست	مرد این را در اسباب است
ناروغ از اندیشه و نیادین	این از حرص و هوس آید بکین
این جو از دان که نپرسد و اند	در بلاهی فقر شاگرد بود اند
فیه بیان الشکر	
حدس کن حق نداند هیچکس	جزت آذ غایت هر نعمت و پس
تا نه بینی شکر حق کان کا زیت	غایب اند و شکر شوکانی کار است
راست شکر چون بسعی و اذت است	شکر نیت طاعت از نیت گناه
حکایت	
آن یکی با حق بگفت اندر زبان	ای بد بد آینه مرد و جهان
ای بی از زن و فزونند حجت	چو تو نام شکر نعمت است

شکرین در وقت روز سخت	مردمان فنی از لطافت
یک حصه از شکر از این پیام	گفت از تو این بود شکر نام
خون تو در راه این قدر شکر	شکر ختمای سایر است

فیه بیان الامیات

مخ ایمازاد و یخوند در جا	مخ را پند پر ایندن خطا
بنی می باید که در اسید بیم	نامه چا ری خوانند مقیم
دین دو باید مودین را نگه کا	کری که کشد فرمانند در راه
مردم از اسید که در پی او	پی او بسلی خوردند در روز
شاخ امیدت زخم غافلیت	برکش ادبارت زخمی کاشیت
بم اگر زاندا از پیون بشود	مرد را از غم حکم چون بشود
چون زیم افسره کرده آن کل	دخت انیکه زیان دین و دل
این چه سالیات با این درستی	یک بودی که نبودی آدمی

حکایت

الهی رسیدن از توین مثال	هر کت خدان ز پیوسته حال
گفت چون خندم که صاحبانم	سوک اینم جانی پر عشم
پیش ما رم سترلی دور در روزان	زیر هم کای و صد شیب و نواز
حلقه در اندم بسیارین	نیک تر ساز زخم کارین
عالی را خندش جان و بیکر	از قبول ورد او ناند جبر
رخ سوزیدی نمی باید همت	ایت لانتظارا بهر چه کشت
لطیفی در عین ترا و بین	این بود اسید را با بالبتین

از در قتل یا عبادی می بند	روان کرطل شادی می بند
نقل خود را در م پناه و م دار	نیکه بر ایند و بیم خود دار

فیه بیان نکات

نقد اسرا در توکل یا فستی	خود تو روی از غیر حق با فستی
مردم باید بود او را در حیات	این بار امر که سخن اهد نبات
خود پرستی خود حلد خود کنی	روز و شب سودای نیک بکنی
از غم زده امور خود بسگر	روزگار روزت اگر در پیخیر
حق طلب گریار این بازی	کرت خواهی در دمی روزی

حکایت

راهی دنیا نشانی این سخن	پیدا م در یکی در یکن
پای بند این چنین جایت که کرد	استخان که شکر ای گشته بود
خود و پوشش ز کجا حاصل کنی	کودین در یکن سترلی کنی
از خدا پرس این که روزی از خدا	را بهش گشای سال از من خطا
پوشش و خورشید خدا و بدان و بند	بدکان سر بخط فرمان بند
زانکه پند از توکل بندت	این که کتا ان پیوندت
استخان کردن خدا را نیت خوش	ن روا هر یکی شوخا زکش
جز وضو از آن طریق خود سخن	بند باش هر چه فرماند بکن

فیه بیان نکات

از وضو خیزت بر تر سبیا	کی این سترلی اندازد هر دلی
اختیار خود را از روز سخت	پس میان اندر وضو بر بندت

تا از علم حقیقت غافل
چون نه فارغ زادن جهان

از جنین دار کلاب بچایی
کی شوی دمانی این روزیان

حکایت

عاشق در موج این دریا خاذا کشتن ای سگین بر فنا آرم ترا	غافل ز کشته او از داد یا چنین سرشته مکن آدم ترا
باغ این دادش کوی روشن بسی براد او بچشم یک نفس	کزین بری نه این خوام نه آن ز آنکه متصمم بر او است این
چون ز حق کردی رضای طلب در رضای خویش بچربی خطا	حکم او را هر رضاه دور چون تو را نمی کشی او را هر رضا
ز نهاکای سنجور نی کله در طهرت مثل اعلاست این	هر که ای را بجا این جمله شای جاهد و ایضاست این

فیه بیان الأحوال

مرجالی شمسوار سیر کام شاد با شرای متبل ز خنده فال	چون برفت شکر کشتی ز کام کوی سبی را عیب سوی حال
ای کل خندان سراز غنچه برار حلقه بریدن کثرت از پای آیند	باز نو روزت و ابرو بهار خفته زیم بخدمت داد ز نوید
خاندان جام حیات آبرو برین کار خفته کن ای سرخه ز روش	حاکمستان شورانیک برین عالم در امکان این خویش
از نهنگ شکر دوری ای کس در نهام اهل باد اندوین	

فیه بیان المحبت

هر که بر قطع محبت راه یافت
مایه داری کین که را سدیدت
این سادت هر که او در گرفت
لیل اولای منطق بینند
اول از اول بر آمد کشتن کوی
کز نه این نوبت ز اول دی رو
هر که او از خنده بکلی باز بست
در محبت و جوی خرد خطا
چون محبت تیغ وحدت بر کشد
چون محبت فارغ از اوقات
در سستی ز ابریدن از اوقات
هر که امتیح محبت سر بر برد
خوبنهای او بجز بند اوست
از محبت برده و محسوب شس
بسی خیال روی بر خورد ز دوست

همی زین دستبوس شاد باشت
آب حیوانش نبرد است
خاک پایش را ملک بر گرفت
هر زمان بانگ انا الحق نیند
دوره خاک را لجه دازی آن دنیا
پودر عمان رب انلی کی زوی
آتش دوری ازین دریا بکشت
ز آنکه سر حد پیمان قامت
سره بنید هر که انجا سر کشند
هر که او را دوست او را دوست
در عبارت زانی انی دوست
در رضای قرب او اونی پسند
هر که او را درین روزگار بست
بی طلب در پناه طلب شس
در سستی غیره ان انجا که آت

فیه بیان الشوق

شوق شبا از محبت بر تربت شوقه او خانه اهل بلا	در حرم انسا جان از اهرت یکه ششای پرور خنانت
دستی بی شوق نیند پرز کمال انکار زاد رطوبت هر زمان	زانکه بی چوکان میشد کمال همه بنشد خداوند جهان
هر چه مردم عرش را بملو کتد اشیاق قرب قرب او کتد	

در طلب باذنهات نارواست از بی شوق آنکه پرسند جام او هیبت سستی جو بر بودت ز خویش هر چه عزت از میان بر روی مجلس بخشایند آنجا بیاط چون بنیم این چنین پیدا شود ساک از اول که نشاند مقام انکه صاحب حال باشد نام او انکه او را انزوات خفایت حالی حالت اینجا بازی	زانکه مطلوب همه بی شایست در جهان حق برده آرام او بر تو حشمت براند از در پیش پیراسند از هم او افزون شوند عشق از ان مقام ایضا لیل جان در دفع کوی با شوم امن او با طاعت و ذکر کدام با صفت حق برده آرام او بحر تکلیف و غمناک بنا مهر بر با جان جانان هم نشین
--	---

فیه بیان القرب

از حجاب نس طلبی برای آفتاب از آسمان پیدایش ای که چشم از منی نوریت ایها از سانی نزدیکتر تا ز قرب وجد براری نفس این همه قدرت اینجا پوستیت وز حق پیداست لیکن عیب قدح و دریغ از قربت	تا شوی شایسته قرب خدای چشم ناپیانی پندج سوره تو حق شوق ز بند دوریت داند آنکه کوی زحق دادند زانکه این ملک همه با راستی دوست را پروای نام دوست دین حق بین یا نیک از تحت پندار حق نیست سوره حمد
---	---

فیه بیان القصد و البسط

در صفت چون روی کام تخت هر چه می کرد جانان راست بشکوه کلمه باغ خوشدلی دل نشادی چون شکر غریب شرط باشد هر که می کرد بدست غیرت عشق کند در بر دم نس دل با نداد این چنین بیان راست خوی آن هم مستی است این همه دره را که ایست	قبض و بسط از که ترا خوار کند پیدا ترا شود در روان زند روی دل کرده زانی مستی نس را بوی رساند آن شراب حاکم را از جبهه سازد نیم است این همه شادی بدل کرده در بنام برخ جان را بر آید آشیان این همه دره از بی مستی است دو که پان کن فانا دار می
--	--

فیه بیان اسباب القرب

شاه راه عاشقان کلمات وز حق با عشق غالب شدن نس او بر که ارادت یافته حلمت بر قامت او هست یک کرده او را غم تر بجز فنا کرده او را بجز از نیستی او م بخود عشق بنده نفس نی غم دنیا و عقبه در دلش نیستی راهت و سستی تر است جهد میکن تا از بند بگذری از بقای حق رسیدی در دنیا	شبی چو لاله اهل دل است جان عارف دوست را طالب فضل حق دست مرادش یافته از هم وحدت کشید بی یک برواد را حجاب کبریا بمع وحدت راند بر مستی او نیستی در نیستی از و نه نیست سوز عشق افاده در آب کلش کشت روی کا پندین کلمات ن سخنست ای غریب هر چه چون فنا کردی فنا اندوختی
---	--

در بیان حجاب

ای اسپه خیزه حجاب خیزه قری	پاک بایند راحت از که در پی
جان جویدانه بر روی شمع باش	وانگهی در زخم وحدت جمع باش
یکدل و صفا از روی پیش شکل است	یک مراد پس بره چون یک دل است
جان عاشق جمع در عین فالت	مخ از اذیت بیا داشت
مفرقه در بندگی پیدا شده	زانکه با ارباب را ز غوغا شونده
مفرقه ز احوال خیزه آید بدین	جمع کت انکه با و صافش رسیده
پرده راه قوم و صاف است	بروای خویش را برده و نخت

فے بیان تجلی و الاستیفاء

دل جواز سواد ای تسانی برت	بره تجلی خویش ترشت
چیت از ارجلی انسان	انچه در سرتن آید پیکان
و هم زخم انجا کجند خون خیال	کی عبادت را درین مسی بحال
کز کشاید کج افعال و صفات	کی نماید بر تو انوار زبات

فے بیان تجزیه القربین

چیت تجزیه از علایق پاکش	برو لانا ذکا کان چالاک شو
مجموعه غایب بسته دانه مباحش	ستلای خویش و پیکانه مباحش
مجموع کل خدا ن بردن ی جزو تو	کز تراستی تجردی از دست
بر لب و ریا بنوا سپه نکر	کو بجز پیدا و رده چندین کهد
جون جرم شد و شد و نسیم بره	کی برار از نه فلک پچاره مکره
کمز ای دل کرمی اجماعی کمال	سراسر منیت نفق با بلال
هر که در تجرد بره و زینت	در طریق اهل معنی زینت

مرد زه از روی معنی پس مند	نی قبل در و خلقت پای بند
عمره سیدان او را حال خیز	دین او بدین افعال خیز

فے بیان الوجوه

منع وحدت را شیای حق و زرقه	مجموع آید بزودی بکدره
کرم جلال دست برده از نقاب	که خلال غرض کرده حجاب
خبر حق دور باید از حوض	لابلین برآرد مست
این سخن چون هدم طالب شد	کاه منسوب و کوی غالب شونده
انکه مندرت همین سوخت	اندرین ره مشکلات بخت
دانکه غالب شدن برست از دمام	در حرم قدس که آرام خویش

فے بیان المشک

حالتی در ملک لایلا	مهر ادرش در با نوری غایت
چون پیا را بند بر آفت را	برگشاند از دام صید قدس را
ی و بند او را ز جام نیست	تا برود آید ز دام نیست
عاشق انجا پس بریشانی کشد	حالتش دعوی سجانی کشد
خسته ازین خصوص خون خوار بود	انکه در کوی بلا بره از بود
این عمل آفت و جای بیم	صد فرار انجا بکساعت دویم
سجود را از همین زده	لینست الدارین غیر الله شدن
دانشی در عین ناوایت این	سطق الطیر سلیمانیت این
اهل در احاطت سیت بود	و زدن در از حق سیت بود

محوکن شمن وجود از روی وقت	تا بحرانیات اثبات حق
مهره ار خود زمان کار اثبات	سراودر کابین اثبات
ای صیغه قصه را کن تا کن	بی صیغه عزم این درگاه کن
حاصل الامراتن خود بود	روز حق پندت نامحرم بودی
ای زبیدی مانا از بلا برین	تبع لاران تراز الا برین
دیگان خود چاشنی بای بند	آخر از زور یقین شوای بند

۲ بیان العقید

عقل زنده جو مست هم نشین	یاد یا بی نکه علم الیقین
چون کنشی از ره دانش در	خود بینی آنچه دانشی تحت
دین باطن اگر چنان شود	هر چه بیان خواند پیدا شود
انکه در بحقیقت راه یافت	کو هر عین الیقین ناکاه یافت
از دور کون آن از شد و ز خود بر	برخ او بر شاخ او ادنی نشد
انکه علم عین او دانش نشان	بی نشان شد نزد او دانش نشان
کج حق را جان پاک او این	این بزه و پیاچ حق الیقین
خاص را علم الیقین رخا شایع	دینه در عین الیقین از خود خلا
منظر حق الیقین بالاکت	این سادات اینا را در حورت
کره صیت پرسی از حق الیقین	در مقام لرمع اهر با زمین
چون وقت آید صافی شد کس	و پاید صورت انرا و ملک

۲ بیان الوقت

اهل وقت از وقت بیرون نکند	کی غم مانی و مستعمل خوردند
---------------------------	----------------------------

انکه هم در وقت خود بندش نظر	دصف حالش کشت مازاع البصر
تا آن با دخی ز کارش آذاده	وقت اک با قریه آزاده
وقت اک باقی ماند حالات	باز با پی شد وقت خود دست
نیت وقت و حال را بخندان دور	زین سبب کبره دل هر کس کس

۲ بیان انلوین بقا التکر

ای ساوا ما هر سو راه رفت	یوسف تو همچنان در جلاوت
غزوه بجهنم آشد اهل دل	در حجاب خالها پای بکل
در خرابات قنایه این بزمه	حالت مسان تکون این بزمه
خنده بیستی ترا بچشم کار	استقامت یافته در عین کار
چون ز در مالک جان آکر شد	شاد و خندان محرم در کشتند

۲ بیان العیبه

ای اسیر نام و نکت خویشیت	بسته هم خود را بدام خویشیت
در کجی با خنده اندر کوی ان	کم شواز خود تا پای سوی او
تا آن زد یک خونی زین حور و دور	شعیته باید اگر با پی حضور

حکایت

در روی آکه بره با یزید	چون در این خانه را در پسته دین
چلپه بر در ز کمرغ دام کو	در عالمه بی نظام کو
بازیدش کس کای روشن دوا	سالمانه تا از جویم نشان
در هر عمر از روی او برکت	بازید او در هر عالم کجاست
من پرسی چشم زیندا و نیت	کس نشان بازیدم را نکت

پاکا زان چنین بوده اند
کرد پس ندی آه خوزه در گذر
باق کیم در روشن خوزه آوند
علتی پس شکل آند برده تو

تا دی بجزه زخوه آسزده اند
پی نشان سواتان با پی سر
همه با از پست پروند آوند
دند چندین بیت تا مقصود تو

فیه بیان العشق

صحیح برکن نامم جام عشق
دلکده دستم یاند و آتش
در شام جام آند بوی دست
ساقی آند جام جان از زود آند
عذلاب باغ شوق از بوی دست
هریک از سببی نرایی ساخته
که به ستیاز دامن رفته
از میان برخاسته کشت و شوق
حاضران جمع یک رنگ آند
حاجیان کعبه صدق و صفای
دو جوی پس رعایا جسم

تا شدم هرست دبی با ان عشق
چون عشق در خون زدم بر آتش
چون نعلک چرخ زدم در کوی
بیلان را زمرده و زود آند
اهل مجلسی بود بزه ز پست
ظلمتی در عرش و فرشتگان آند
پای مت بره و عالم گرفته
در روان غیب در سبب شوق
شیشه اغیار بر سنگ آند
جسته احرام از کریان هوا
کرده تکام طواف از بر قدم

فیه بیان التماح

ای ندانسته بجز نام سماع
مخلج صفت و جای نامت
هر کدای کی شود مرد سماع

حالت سیت هنگام سماع
بختی باید که جانی خامت
حالت سیت هنگام سماع

خوب کشد آن خداوندان حال
مذمه را آشفته اجمال کن است
سینه کلفت چون در آید رد کن
بی سماع اندیشه طبع و مراثت
جان محبوس تو در زندان تن
در سماعش زده جانان رسد
این شرح بر هر محسوسیت
این طریق پاک مردان خدا
عالمی آشفته سودای او
ندین که ایاز که چینی عجب
مرد سنی را طلب کن ز نیاز
این همه جندان این در بر آند
از کلفت خوشتر بر آند
از برای نام در شه نکشان
رسم و عادت داروش بنده است
دندان صدق نمایان کلام
خامس یک بند از آذ کین
چند سیک تا سبکی ش معنوی
بره در دل مستکن با شرای پیر

نیت سس مرده و این بی حلال
مبتدی را این سخن روزی به آ
حالت سنان بچند خوزه کنی
تا بروند نای زهره دیکه در دست
صحت ناخوش کرده ممتحن
بوی پراهن سوی کفان رسد
لا این او بخود دل پر نور سیت
نی محل زرق شتی خوزه نامت
پاک ازین بد که مرده برای او
خوزه پرستان ز نهاده رگد
اهل صود را با سنا اعتبار
از برای بیلان بچکانه اند
هر مانی دین در دنیا بختد
خضم شان دوزخیات رنگ شام
نذهب روان دین بکنده است
کر بسنی با یوت راه خدا
وز سینه این صیحت یادگیر
هر چمن کتم هم از خوزه بشوی
یاد نیدارم من این بند از پند

در صفت شری و ختم کتاب

سایا جام صبحی و دوزخ	کزی دوشین مراد دست
دقت آن آنکه از اب و کلی	در مای مجدم سازم طلی
خبر تا یکم در جیون در کشیم	
خطی در دوع مسکن در کشیم	
قبل و قال ماندازه روسی	بجری دیدی در انکن زور
کره دریا ازین زورق خوری	باشد این کشتی پابانی بری
چون نه دریا اندوه زورق	
کره می بخشد محیط مطلق	
عالم من زول پی دل همه	طالب در یاد پی ساحل همه
ساقیای ده که این افسانه برده	هر کس که وصف این سخن از برده
طل ماستان لیاالت بازده	
بس تهمم در هم آوازده	
کرتن پی تکلف میرند	دعی را کی تصرف میرند
شب روی کردم درین راه خج	تا سکر بام بر جوی و قرف
مرکب از توفیق خجی تا ختم	
جز تمیز سرتی نشا ختم	
چون به افتم که حیرت در نا آ	پس بستم شد که خاموشی به آ
طول و عرضی ساختن این ناه را	مصلحت اندکتم خاه را
تمه الکتابه الیه المیزان المسجود	
الرموزیه عامر شهر جم الحرم	
شاه تان و شعیب و تان ماه	

علاه

کتاب سی نامه اینست طر الحاصل
اول من کتب
شاه تان و شعیب و تان ماه

سوره ناس

که شوان کنش چون و چرا دید آرز جمله جهان آ نی قدر یاد کردن کار نه سلطان را آسمان و غایت از و با لا کشت این جمله ایستی شان اندر نشان بی نشان آ از و اندیشها رادت کر ناه خدا را کی توان کش که جنت نه کا هد عجب راه و نیز نرفته بناي نه رواق از وی بدیدار	سناه نام آن خدای خداوندی که از انای بیان نه وصف ذات پاکش را شمار نه قی میس را حد و نیات از و شد نیستی را نام استی پایان اندر پایش بی بیان آ نه و هم نه راه در وصف او راه حرفه و جنبش از نه بود هم مانند سحر هفت و مویغ اساس شجرت را کرده بگذار
--	---

جو بنیادش بحکم او چپ و رات
بجز دانه آشنای هر کز اخوات

که کز بد این جبهه دان چرخ یکی راتش سوزن فرسوده شرف کرده خاک پی بهار را دو عالم و ابرو ایثار کرده بیت خویش کشا زه کاش	کدایی را با نام با ذن شاکر یکی در وقت پاینده آسوده روایی داده آب نادر و ادا یکی را محرم اسرار کرده شاه صفت کرده عیاش
--	--

اکر لطف خدایش بر دست دارد بالم کز کس ایمان نیایی خدا هر دو جهان کار ساز از او لکن جان جمله هیا بن کسالت کرده راه راست را خداوندی که ما را برتری داد جراغ شب پلنا تو میخشد کشت از عرش عالم کائنات سوره رسته بخروج رحمت باش نامها سروران خاکند نه روحی که کرم بر ترا اند زبان در وصف او نام کشود	که کز بدت خاک از این زهر دارد خداوندیش را تقاضای بی زا و طاعت ما بی نیازت خدا در عالم وحدت خلاصه بند معرفت آراست ما را ز لطف خویش بر جمله سریع نیاز صبح خیزان را همو مید شد حیران را بشه نمایان سوره درده اسرار محرم باز شرحشها عاشقان چاکند سند و انشا اینجا بر سر آند خدا را هم خداد اند ستودن
---	---

مناجات

خداوند احباب انداه بر کبر طریق بندگی آسان کن او را بخشنی خدی خود بنمای را بش جو غم را بدم خدی فکدی ازین زندان خلاصم و بچار بجلی داران از دست خویشم شب اتو رویه از تو نسیم	حسنه را از روی لطف پذیر بداغ در دو خنده روان کن او را بمخیر اهدن تو هم تو بخیر اش مما می متم راده بلسدی تو بر حاکم فکدی م تو بر دار بدام بخود می کذا ارشیم جهانی تو ده اندر لکت نسیم
---	--

زمن خود نوزی زنگ بوم	زنان خاک که دادی آبیم
بخشای دیش انا که دانی	که کام تو دانی بنانی
وگر بگذایم جز تو که دارم	اگر بدهایم ایند دارم
زخواب غنلم پنداری ده	زستی خودم هشیاری ده
زبانی ده که تو جید تو گوید	دلی بخش که دینار تو جوید
مرا بستان زنی درین نظر کن	نهالم را درخت بار و در کن
جوینا دشمنای بی محلی ده	مرا اندر دو عالم بی محلی ده
سزای خود پاموزم پانی	بدست ده ز خلد خود سانی
بدست مصطفی هم نام	جودانی در حرم جد جام

نعت

ز بی طرب نشین بی مع الله	بانه ز بی سرخیل درگاه
ترا خا تا بد صاحب بد عشق	ز می جاک سوار برک عشق
عروس عشق بنام تو نادان	تو بی شاه سپاه عشق از ان
سیکم تا با او ادبی رسیدی	تو آن ریغی که ناک چون بریدی
برید جیریل اندر رکاب	تو آن شای که چون از خطا
که بر مهر تو مهرا این وان بود	نه از عالم از آدم نشان بود
بنات نام هستی کشادند	نصیب عالم از کنج تو اند
شمنشای چو تو در چشمش	یابد بر باط آرزیش
که لک ره دو عالم را پانی	تو در سخن نهی آن پادشای
طریقت راهه با ذره زجا	شریعت لیس سکه بنات

بنات کرده شرح آیت عشق	ز تو بالا کرده رایت عشق
و جودت ره نای جلد بر جود	شدم جای دهم نام تو جود
بدست حکم تو داده خدایت	کلید نه رواق و هفت درت
نگهدی جلد را چون سایه در بر	سینکدی خود اچا سایه خویش
نوزت جود خود از سایه نشانی	ملکیت از ابروت سایه بانی
قیام از تو نیست ده در کرام	انان در رحمت آن نام
جهان که چه زویند بر زور	ولیکن از تک دان تو دور
دل بچراست تا فتن تو گوید	بدین خاک درگاه تو روید
ز لطف تو سحر انعام یابد	حیثه بچرخان نام یابد
نوشتم که چه در رسم من آن	چون نوزی کلف در میان
زدم چون ناقه ازان دست پایی	حکری خسته رشته رای
شای تو که کار است خاک آ	شاکری تو خفته زردان برگ آ
درین لاف تو زندی نام	که خنده را خاک پایت بشمارم
جو کم راهم دلیل راه من عشق	که کام شفاعت خراب من شو
زین بر سر ترا و بخت جویم	خدا داد که چند ستار تویم
جو احوالم تو بچشم ه امرا افشان	ز رحمت آسجینی برین افشان
شفاعت کرد و در جودم چشم	نه آخر رحمت الله لمنه
از ان محروم کشم کاند برین راه	نه از تخته شایان درگاه
مرا دست قضا از پاد را کند	بندستان کنز میدانم بند
جوین بر خاک هندستان شیم	نه طادوسم که شهباز زمینم
نام تو بلندی یافت نام	اگر مرغ توام برکش ز داسم

مراد که خنده ده آشنایی	که سلطان را یاید با سینه
چون بری تا لایق بود پس	که گفت تو سخن بدی همی کن

در بیان نظیر کتاب

درد بدت که طعم نازین بود	سعادت یار دولت هم قریب بود
چی برفم از آن شب که دانی	خرامان در کلستان جویان
شی چون زلف جانان غیر آن	ز دل خود چهار اسب مسخر
شدن خاقان چمن از ملک دور	سپاه ز نیک بروی کشته بخور
تک از جوج که ان بازماند	نوبی شب روان پسا زمان
جود هفتاد نام در خون خورشید	کین خنده راد در دامن خورشید
ساع ز هر کشته بگلن آرای	دیر آهاده بی تیر پی رای
درین سه امان شریک	رد او پیلان افکن آرد
بات نقش ماندت ریشا	فرام آن بهر تماشا
دران شب پس که فزرا خندان	جو بچو خاطر کمر فشان بود
من اندر کشته طرب نشسته	دل از روز و شب عالم گشته
جواب خاشی بر کار کرده	سخن را در زبان سار کرده
نکرده از حدیث خویش من	زبان جز یاد عشق حرفی
دم آشفته سوز ای مشتوق	حدیث عاشقی برده بیوق
خیال روی جانان هدم من	نکشته محم من هدم من
نهال خوش و لی با آب داده	مکنی غمی را با آب داده
سخن ز این بود رحاطل آراد	خرد هکاه بود عشق غلام

سوار طبع بر یکمان مسی	نماده پای در میدان دعوی
دل بکشت باخود داسانی	که چون مای در آمدن مهربانی
جواه از اربند نشد بشکری	جواهری که پس زش روانی
داده از دم چون زده خوش	ز سوز عاشقی نبار را تش
جو حلقه ماند بدم پای بر	کشیدم در برش چون حلقه بر
زبان عدل بکشادم مهربان	بند و کنتم که دولت بزم ناگهان
که این با دت آورد اندر شک	که زده بر آشف آب طرب ناک
پا خشی که خواب خفته رخا	غم از دل رفت ز آمدن ایچو
جان کن که تو این در بدین	سه عالم از چاه بر کمر ند
جو باغ طبع تو زین فصل	زهرای سخن پایت کت
دل چون عاشق از این	نمکن کاند زین تر لجر زاید
بهر ترل یاید نانه ساخت	ترا این من هر سو یاید اند
ترا زید که نام عشق کبری	که ملک عشق از آنرا بری
مصاب آند مرا این رای روشن	شدم غواصان در مای روشن
جود بیستم درین فکر تیارا	کشادم فصل این کج روانا
ز دریا صد دری کاند بیدم	بنام این عمرش عقد بیدم
یکرشته کشیدم بی کس را	که تا بر داحتم این تاج سورا
کوش من تاج خوام بر سر آمد	که از جمله سخنها بر سر آمد
جنین قصری کرم نیاد کرم	بسی بر ج بلند آباد کرم
عهدش شکار جنیت دلب	جنین زیان بودش هیچ حرم
نه هر کز جمع بحر این که مر آرد	نه هر کز جمع کان این لعل داره

اگر چو بختان پروردش من
من اینک جلی دادم در جانش

اشاره مستبانان کرده شست
سارکباز بر خزانده کاشت

نامها و لفظ عاشق شدن بنجبر

میته کلین آن کان خزیب	شکسته باز در دستان خوئی
دل هر بی دل در بار او باز	سرمه هوری در کار او باز
زین بوس درش خوان یفا	شکر خا از لبش خوان یفا
بخواند آن کلین باغ کوی	سلاهی چون بهار از آن روی
فران خدمت و چند کوه زاری	سایه بیکان از دوستداری
بدانی کا در اقا دم بدات	ندینه روی تو گشتم غلامت
دل را تا از حسن تو بر شد	بدیدم من که کار من در گشت
نغمه و در وقت کرات حواشی	مرا خود چشم چپ داد ای کلبی
نکارا جز خبر شنیدم از تو	که خندین بخت و غم دیدم از تو
ندین من در دلی کشید	جو دین بیند آنکه دل کند
عجب کاری بکر کا قناد مارا	ندین دین دل در دوا دارا
رخت نادین دل را ایم جان آ	دل نادین را کی صبر آن است
کام را با تو که ندیدم	نسه ای تو دیدم آنچه دیدم
غم کام بخور که کار ما هم	بسی در پای خون از رویه اندام
نکارا با تو خوام آشنای	که باشد آشنای روشنای
مر نام تو بره از سنگ ز نام	قادم در وقت ناچار و ناگام
بخوان این نامه را که جان تو هم	مختیار با بخون دل سرستم

حدیث در دناکم چون بخوای
مدار این کشکوم ما محبازی
جان با تو تمام در دل نشانی
مرا که بخت در دولت بار بوی
زادادم دل و جان عهد کردم
دل را از تو بیاید چه تدبیر
سخن در شرح غم بسیار دادم
کمی بازی که بازی نیست ای کار
سخن تا چند کنم بیج بر بیج
کجا استندیم وصف دوست
زادم سخن هر کس چنین باذ
مرا بره از خون خاک تو گشتم
بشادی در زمانه کار باش
خسته برده عشاقی خوان
ازین نادیدن و دیدن کوی
خیال دین و نادین تا چند
نصرت بگذران صفت ما ایند
بروفی برده می چشم ترا ساز
غذای عاشق کن هر چه داری
غم جانان کن از جان جوار
ازین دریا آن خواص کردی

تین ام کن شرط مهربانی
که آنان نیست کار عشق بازی
که ز بخت شکیبایی گشت است
ز اول با تو ام و نیا در بوی
مرا تا جان بوزین بر کوه م
زبای اندر قادم دست نیکی
ولیکن نه سرگشت از دادم
کوشش محبازی نیست این کار
تران دوست میدادم کج
کس پانم گرفت از روی
مرا هر کس می زین بیان بشاد
خونم کرده آن جو غمناک تو گشتم
بلک دیگران صاحب قران باش
بلند آواز کنی برکت آواز
تو کار خویش کن که مره ادبی
ازین نادیدنیها دین بر بند
که بکجا صورت و سخی نیاید
برانکن پرده و عشق بسیار
کوه خود را ازین زندان باری
تو سلطان ازین میدان جوار
جبهه را آسمان رفاص کردی

دین عالم ازین عالم گذر کن
پسین عالمی از خود سفر کن
پاسانی بن جام عسقی
که سپانم بدو عشق حقیقی

نامہ دہم در عشق شدت نظر

ای ای سرمد قلاله سکر
سلم باوت اقلیم کجی کج
رضت از جوی خوبی آجو را بد
بخوان ای سکر دلکاران
بدان ای قلب من خاک کویت
نهادم عشق را من ساز با تو
نیک کبایت ای شع و لالوز
بر آتدین شد روی جویات
تو بیدی ماه که دورت بهیم
تا نورشید تا مات دورت
زاندن تو بیکم دل تنیست
اگر چه زاهدی بابت پرستم
فرستم نامه از چشم خونبار
بلایی که رفت جونت عالم
دل سکن جنز آن بد آ
دل من بچو بد بروزی از
دینم برده رای ماه تابان

بروی قوت دل را از روی
نمود اندر دست مشو به بر
جویندی و بروی از من این
پایان بر ملت و لری را
زاد از دهن حسن کجانی
اگر پی دانه کسره دلام
ترا آن به که با من سره آری
دین عالم اگر تو یار جوی
دل من را از خود بکناد با تو
بجشای آخرت بجشای هست
جانست تو ام ای عالم افروز
خندگی از کان ابرو انیم
جو صیدم کرده ای بار جاک
اگر قصدی ناپی این کد را
باز اچرخ که ان جزیادت
چینه عشق تازی پیشه نت
سر سنامه عشقت در دست
جو رعنان ساز رخت بر بندم
بهم نایند دروشی و جوی
طباب همه در عالم کسل از جوی
نام هستی سرت پشاش

یکدیگر خنجران سوز کس
تختین و دونا سستی نوبن
تو دانی جان این کار شکل
که اصلی نیت کار سرری را
بن اضا ف جوی در زمانه
چه فرق از روی تو نقش جام
مرا از عشق تازی بر سر آری
بیا بی محو من با هر که کوی
نه کار سرری افتاد با تو
بین در من اگر آلائی هست
که کشام درین سواد تو روز
ز دی برینه جوی و نام
بند آخر شکاری با جگر آت
رو با اندر تو دانی جوی با را
هزاران جان فدای خاک کبایت
بمان بنکر که در اندیشه است
چرا حرفه کرای تو بر پشت
نه بریتند امید تا چند
سلطان برونه در اندر دست
پس انکچه زن در ملک تو
جو مطلقیت کسی دست پشاش

جو عسقت سانی آند و دستم
مرا در عاشقان در مارا دوست
پاسانی شهاب تاب در ده

دو صد دریا از کجی کجی
شوقین ز غم کان عین شاد است
دی این خاکدان را آب در ده

نامه شوم در حقیقت محسوس

الای نوح حوی بر سر ق
تسلطانی در خواب غلام
کاری چون تو در عالم که مید
توخه را کمین پیش تو روز
جانای بجکل اقات
چنان خواب ای شوخ باها
کله خواب کان یا کجی
چون شک را با آن کس
نهیم ملای ابروی تراحت
نه چون بالای قریه و روید
شیدم من که باشد شک در
سرهفتان زین رو بر کج
نه هر کس و چکس همتا باشد
پهلدار روی و زلفش بی تاب
نه اندکس سر زلفش بی تاب
بنامه از ان روی چکلان

قباي دل باي در روق
تا در عهد جوان گذرانند
بهار از باغ حسن حبه
که چنان نیت شمع عالم از دور
که چون هتاب دیدم در تما
خواب از دست عسقتان لاینا
رخ گل را که داد این تان کج
چنانچه در جهان بخوان آه
نه چون رخسار تو کج کج
نه چون رخسار تو کج کج
ترا در شک ی من در صد
که چون او به بالای کج
که زلفت که هم بالای باشد
درد دل های خلتان برگان
چشم هیچ در نماند کج خواب
تککدان در دل من در کلسار

دو با زام تو با ز اسدی است
بر پای ز صدین من فرون آ
نه تاروی تو خطیت ظاهر
که فاشد بر رخ با زلف با حال
بالم خبر و یانی که هشد
درین عهد آنکه اوت میراند
کران ما ذری چون تو بر ازی
توی جاناکا زیدان شای
توم دانی جد تو کادی
چه حاجت آفتاب آسمان را
بچه الله که داری هر کوی
کار با جو جان میدارم دست
بم شایسته لیکن بنلابم
ساده الله که خود را چون تو نام
در حسن بیکراش چشم بد دور
حسین عشق را شایان با ای
کدای عشق و سلطانی است
اگر سوه ای این بازار داری
درین دکان کرت سوه آرا
دی که عاشق بوی ندان
دلی با ز جان خویش فرزند

نکار آورده هم شایر و هم
که در جاده زنگارانش کون است
ز تب نامی تو ز قیمت آخر
که بپند پای تو برین زنگار
کین هر یک از تو نیست و شد
چنین دانه زرق که نباشد
بخت انسان حسن تو باوی
بختی ای زیدان ناسپاسی
ولیکن خود ستودن نیست کاری
که کوی میکند روشن جهان را
و فاسخ اوست با خوب بودی
سخن را با تو برهمن کرم از تو
اگر دستم دمی باشد بر آیم
غباری که درت خیزه من آنم
بند اندیش تو چون چشم تو بخور
اگر شد در عالم را با ناسی
فدا کن جان و دل بهای آ
جان باید کون در کار داری
دکان از هر دو کارت بر آید
چشم اهل دل رو سپی ندان
نشته بر امید و دست جانید

المسجدی در دم شکت
نیزه و س آن در دل خفته
تم کن خویش در فراقم امروز
به ساقی ی از مخانه عشق

زند تک فام خویش رسته
نه از دوزخ نیل است او را
غلام یک دل از اقام امروز
که هستم در میان افسانه عشق

ناصر چهارم در ستایش عشق

ای موز جانها خیات
تو شاه شاه دارالکلیات
بدست قتل و عقده کام
دعا یک بیت ای شع جانها
برای ای و شک خنجر است
که عشقت بر هم حکم خطا
مراد دات انکندت قدیر
که باشم تا حدیث عشق کرم
تو آن با ذی که بریت سکنی
تو بی فتنه بان بر بری را
من سکنی چون خا را فاده
تو چون بتان مهرش ز کار
تو لطایف یامن با سنام
تراکز خلائی پاؤ شاپت
قصای آسمانی که نبودی

سر که در کجایان شد با یات
تو دانی که بخوانی و کورانی
بدین زودی ز دست کی گزاف
نه شمع جان که خورشید جانها
شکسته کل شیخ عقیق تو
نه از اندیشه خمر و مراد است
اگر چه خیمت لایق چه ندیر
کیم تا درون مسرتی بیم
من آن کردم که از کوی تو خیره
تو پی آشوب طبر که طری را
بصد خواری سری نهادی است
جو لیل من مهر زبانه وزای
تو مهر من جودن سرد دامن
غم عشقت نه کار هر که است
ن عشقت را مشکل نبودی

اگر مرغی شدی در عالم دل
سر کوی تو جانان جای نیست
تو هم دانی که از من هیچ ماید
جو سیدانی که در عشقت پیکار
ز خاک پای خویشم تابع سر کن
بدشنامی ز تو خرسدم ای و
سکارا در عشقت نایدیم بی
حالت که صد جان ز رخ ماید
چه سبکیم من آخر نیم خاک
زانا هم نه چیم در سبکوی
برای کرمک کوی تو جواید
بین در سبکس زاری من
مکن عار ای نامت انصافم
بدین خواری کم افاد کای
نه در هر خود این خواری کشیدم
بچشم دو نکارم و بزه تو
دل نه لایق چون تو نکار است
بس که کشیدم از روز نخستین
دل رفیق و نیکیای زنده
بسی دادم ز اول روز پندش
باشند تو خونا خورد و بچند

یا برستی بکیت که سوزل
بابان غمت بر پای نیست
مگر لطف توام را هم ماید
که فامم گرفتارم گرفتار
جان که تو سز در من نظر کن
که هر چه از تو رفت بر بند سبک
که در دقت به از دربان مرس
بجان تو که بس از زبان ماید
ولیکن بحس شود ارکان نیست
چه سامان غمت باشم نکوی
زهی دولت که هندوی بداند
بین در سبکس و خواری من
زمن که رحمت کردت حوام
غزنی بزدم آخر دور کار می
غرم آخر شهری رسیدم
ازان خود را ز من زدی تو
ولیکن نه در نیم اختیار است
که بر لب شکسای منم زین
بدان آینه که خورشید و زین
یاد هیچ ندی سوزند
بر سر از خون چشم آرزو مند

دل لانی ز دانه تپش بر
 یقین داند که خدشت با شایند
 من امروز در کوی تو خاکی
 مرا کجاست بی تو زندگانی
 حسین خاک پای مکانش
 همیشه سربلندی با کارست
 من شایخ که آن بی خسته آمد
 جواب از هر کسی که در جوابی
 به سانی تراب آن شیم

نامه پنجمه تهنوتی معشوقه در دوشین عاشق

اله ای تصدق داریان قریه هر خزان عالم رخت رنگ بان آذر آمد بخوان ای معجز صد چاکرت دل آکار و در رانی تو داری غریب شهرت لکن کلاهی بدان ای قبله صورت پرستان که سواد تو دام در امروز نیرانه بین در دستم در دست مراد لکبه شدی تپش جریبا	سر کوی تو ای قارار کلی چون تو نه در میان عالم لب لثوب شهوت که آمد سلام و خدمت از کشته شویش چه سبکیم دل جانان تو ای که جز عشقت ندانم آشنای خیال روی خوبت نقل همچنان سینه ام در بر ای بجز خار با من که است چه در پای کار حاجت فرمان
---	--

جوان افشان کم میدار
 ز بی قسم بخت باد آشنای
 باشد هیچ عیبی از شاد
 جو خورشید جهان که در بیدار
 ز خوبی چون نصیب کامل افاز
 غم من یاد کن در شادی خوشی
 غمت دام که بنده سر ل من
 قوی سلطان ملک خوب رو
 دل که نامه عشق تو خواند
 چه نسبت باشدم باهر تایی
 دل را وصل روی آت دریا
 نیم از غلی خورش عشقین
 نداند عشق درویش و دانا کن
 بسم و ز نباشد عشق تباری
 دلی که تیغ غم باشد بدویم
 یکی قلب شکسته به صد بار
 جود ربار تو ام بسم و ز بیم
 من از اول غم عشقت تو غم
 ولیکن عشق از نهان که بد برد
 جو عشقت آتی بر میفرود
 بدیدم وصل تو بچند گشتم

سلیمان زاده های ملخ مور
 جان که زوی نصیب کند آت
 که بزانه لطف خرد که ان
 کجا کیسان ناید کلا با خار
 که ای از از کوی با دست خاز
 بر سر از از زوندی درویش
 ولیکن خزه مراد سوزن دین
 بز پای و صد چند کجا کوی
 عشق شاه و کلج تابستان
 کدای را که در دانه ان شاه
 کدای اعت شاهانه بنکر
 ترا از قمت آن آذر مران
 شد ای خاست هر دو بار
 که دست از از و عا کجا بنی
 دنان هم روی نه ز رویم
 درین از دست ز بچند بار
 جو رخاک تو ام بلج هم
 که سایان غم عشقت تو غم
 کدای دانی در در بکره
 یکجا خشک و تر را بی بوز
 بدیدارت کوی خوش گشتم

شوازشمین جانانسانی
باز اند جز خورشید و ماه
حسب کج عشق آسان پایی
درین دنیا جو تو صد غم پند
هم زن خشک و تر سینه لود
پایانی بی اندر حال درده

هر رفت این قدر باری تو را
تو سلطان هر خواب بی است
کراست این کرا دران پایی
بسی درم درین غم دیند رشید
اگر تو دانی خشک آروغین
لبالب کبریا مالدار درده

نامه ششم در قناعت بدین معشوق

الای ماه روی آهوی تا نار
دوای درد دندان با دروی
جالت بچه هست بر آرزو
بخوان ای رو سیم اقام دلی
جو بر خورانی غنمای جوایم
نه بر جان من کردی غم آری
بین حاکم که در عشق تو جو
سرخوشم تا از ناتوانی
چنان کنی پریشانی ندانم
غمت خواهم که خونم را بریزد
جواز باغ تو خشندم بی آید
کل وصل تو چون در دست
نظر بازیت دل را با جالت

شکار
نکته زان روز و لعل چوین
چراغ بر روزان خاک کن
نشاط تان و بخت هر دو
سلاهی چون نسیم گل مطرد
بکن رچی بدین جان خرام
که حالی ام و صد کز به آری
بکن رچی که وقت آن کفو
ز دستم را من چون ستوانی
اگر بندگی از من نشانم
بگو آخر خون من چه خیزد
چه دلم در میان کشکول
اگر بوی پیامم تیرشاید
اگر تو رات بری با خیالت

سمن در تو می خورشید پرورد
خیال خوش را برت برام
روصلت چون بدیداری صوبم
بکیم دانت با عشق بگذار
چشایی بخرای خوایم را
نه از دل میارم کشکولم
بسی خون کرده شرم را زلفت
یا جانان جای چوین
تو کزین کو خواجه که کام
چه نقصان آیدت و زحمت
چه بریزی که در لاریش کردی
نه با تو کار منم و زوفد
هم در خوی با از ازل
حسب خون خوراز سروای با نا
که داند شاخ امید بر آید
شکلی ای کن اندر غم زین
جهان داره هر یک مهربانی
بن ساقی بی که غم رهاند

هم که کرم کوبت لیکن از درد
بدین قانع شدم ناچار با نام
دریم آید که تمامی ز درم
بسوزم خرمت با پرده بران
بکونا استواری زایم را
ز با زنی ناید جنت و بهیم
که جان برب رسید از انشا
غمت جان من بر چه جای آن
من سکن بر این سینه دارم
کرم از درونهای نکویی
تختین روزگار خوش کردی
نه بجز محنت را قهر پیدات
ز بخت و دولت مقصود حاصل
که در بخت با غمهای جانان
جواز بالند را بی در باره
که هم شادی و بخت جانان
که بگذشت اینها کن بگذرد
ز عشق انصاف جانان ستاد

نامه هفتم در عهد کردن عاشق با معشوق

الای شمع نرم آشنایی

دل را خاک بایت رو شای

علم بر سرخ زن عالم تو را
 قوی سلطان دارالملك غری
 بکام خویش میکن کار برای
 بروی خفته جانان شاه میکن
 بخوان از راه لطف و مهرانی
 نکارایی تو بر چرخ آسم
 چنین در خاک و خون میگداری
 نه آن یادم که چون نوردی
 منم باری که تا جان در دست
 اگر چو پیر از مرون نشام
 کنیز سینی زینا و رنداری
 بحق آنکه دل پرورده و جان
 بدین همت اختر و نوح و لای
 بشیرین دینی صنع خداوند
 بخاک بای شتاقان درگاه
 بحق حرمت هر یکا کباری
 بسوز عاشقان اندر جلا آ
 قسم دلم بهن پندار پنهان
 بر لبت تا بود ارتک زکت
 بشیری لبهای شکر نامر
 بدان روی جو کلک بهاری

بخوبان ملک و کانه هر تو دار
 ترا زیند که فرق ماه کوئی
 که هم خربت هست و هم
 ولیک از دستان هر پادشاهی
 دعا و خدمت چندانکه درانی
 بندیش از همین صبح کلام
 نیدانم بنا در دل جلداری
 چاشند کبر پهری و پرویم
 دکا ب عشق را نکند ام از
 پای بوی علم از استخام
 خودم سوگند به راستقاری
 تن اما از لطف خود تو ان داد
 بهر پهری که در اندیش و بالا
 که جسمی اندم و جانی خود مند
 بخاک برای عیاران این راه
 با آب دین هر پائیزی
 باز در لهران در روشنایی
 بحق خست ای شیرین ترا با
 چشم بر خار شوخ شکست
 که شیری از دگره شکوهام
 بدان قد جو هر دو جو پاری

نامشسته در بخت ولی معشوق

که در تیر طعنه باشد بچشم سپهر اندر جفا هم بر آ ز کین بر جفایش و عتاب ز جان بجز او چشم بر نام دل آسوده را نماند کردن خا نازان بر بدن کجی تو	نکار سنگد ل ماه سمن بر کل انزای خون پندار تو بجای کس بر پای رسم کوشش سلام من بر هر روز و هر دم نکار انا کی این پداز کردن دلم را بیک خون سخی تو
---	---

دل نماند در دهانیت آگاه
 غمب از دل سلطان بیرون
 تو صدوی تا من دانم و دل
 دل پی رحمت تو آسین آ
 نکا دنیا جراتش کی کرد
 لب شدت چون دل هم باید
 ازین اندیشه کس با تو نماند
 چه لرزش از دست تو رسید
 و نمان کن و فایر من خیر
 بی اندرتن خاک و کرم
 کورت باور دنیا بیای لیزدن
 بجزان این نامه را کن بوزاکی
 ز خون چشم من بفرود نامه
 نکا بار کشت این خاکا دی
 من سکن که هستم کمتر از کم
 ز پد از تو فریاد از کخوام
 نه هم سوای تو کاری شاسم
 تا که هر دو کویت بر کردیم
 شدم بیکانه و از آشتایان
 روا باشد که با صدف نه غمها
 درین آید کن ان شیرین لب
 کن کاری که هرگز در صورت

جود ما بد با تو قدرم آگاه
 کشت را با بیان دانده کجاست
 من از دست رفته با ی دل
 نماند بی که آم آسین آ
 با آراهن از وی من کرد
 ز تو سکنی دی معلوم آید
 بدل دادن ترا باور نماند
 ترا سکنی کی کردن من کجاست
 بخارام جفا باشد را بخام
 تهرس از کجیم با از سر هم
 کواه ایک متهمه جگر بوز
 زندان درین ایوان خالی
 مرا خورده بی خون آمد ز خانه
 جفا خد ز نیاید کرد با ی
 می از دم بدین جور جفا هم
 تو پی فریاد رس داد از کخوام
 نه جز تو هیچ غمخواری شاسم
 با نیدی بکویت آرسیم
 نشتم بره چون بنوی ایان
 کن برمان من جفا دید غمها
 جواب تلخ بجای ز زبان
 پهرای جان کن از بنوا و رت

کامنه

سرافاز زبان ماه سخن کوی
 سکار جاکت معشوق و جاکت
 بل کجس بر دینرد با ی
 بداند سر سخنان هر چه آید
 ز خوان خوش شده هم مهر دم
 بان را کجها کاری کجست
 خا جویا شد د لبران را
 نکا ریاسد آذ دور کار

به با دام چشم غم برن بوی
 که کت عاشق از انا ناید شاک
 بخواند ازین سکن ملای
 اگر چه بد بویه سکن نماید
 که هر چه از شکایت است شریک
 دل از عشق بیادای بهر کجست
 با نید داو دل عشق کران را
 که با عشق تو دردم کار دوباری

چرا در نظام داری آخر	کم شب تا صبح که داری آخر
چنانچه روی نمایی تو نگاه	سرمه شب باین چشم برزاه
هر شب برو زنت و این نام	همه روز از غمت جوانا به بدم
بگره دهن تو چون با ساسم	بوعن تا صبح بر آستانم
ز غمخوردن مرا خنده عمری سوز	اگر مقصود تو غمخوردن بود
نکنه سر مرا و عمر بگذشت	تو بر من نماندی و عمر بگذشت
مرا از عشق ایستت زیاد	دیدی با من تو عمری رفت بر باد
دفا رهبر ایچون نهان	جگر دلت جانم عشق بازن
خلاف دهن رستم کیمت با بی	چنانچه آید خراب با آید آری
چون بی که نهدی عشق خویشت	دیدی از تنگ خورشیدت دوست
بجز عشق ز کار داری نیاوست	ساقط که چراغ مست از دست
مانا عهد خود کردی فراموش	چرا این چیز بجانم خاوش
چنین باشد طریق دل بر ای	و فاکتی چنانها استسایم
زای زندگانی حال خویشت	مرا از نظامت چه خویشت
بگو تا کردی کار خود بر آیم	اگر زین نه سخا می شد بچایم
دین عالم که هستم کار خویشت	بدان من که داری با من کیمت
با بنده زین خویشت عشق بازی	ندیم از تو کیم دلمو بازی
من کردهم خزان حاصلت	زهی شادی که جز غم در دست
بدان دیشه جوسن ده ز با بی	تا کتم جویستان و با بی
کراول هم با سر عهد بیستی	شود عهد کن بر دانه بیستی
جهانی راز دست بر سر آیم	دگر کنی سر بر ساری بر آیم

بسی نامت عالم عمر با دست	خدا زین عشق ما تبه در با دست
حیثی تا کی این عشق خویشت	عمر با ندیشه سخن کشیدن
دل تو خورکت از زین سو ایستی	ازین سخت کشیدن عمر فرسود
نه در سجده روی ز در خوابان	دین و دین در یکجور این سخن با نان
خیال وصل همراهن چند بی	بدین با خلیا تا چند بیستی
اگر بیستی تو بی ما سخن با بی	تو خور زاده ان جهان غم با بی
با سانی با باران ساعتی	غم خور چند و از خور بیستی تا کی

نکته دوم

هر که در دنیا خورشید جهانان	که در اندامه و خورشید از دست
نکار کلاه روی که بیست	چو کلاه نه باشد دست بره
دل را رای که دل را بی در اند	چو باغ گل وفا داری ندان
ز او ان از زومندی بخواند	مرا چون زلف خنده کشته داد
من تا کی این دهه را بی بندن	را کن زده هر جای بزندن
چرا چون به بر جای خدای	کرای دل بهاد ان کد ای
دین آید بد ان خوی خدای	کخاندن سرش بر زمین خالی
شکر ما با سر تک انان ذکر	هر که با اسنال انان ذکر
تا خورشید خاتم خورشید	جهت لاین حال مگر دی
نکار زیا که بی آفتابی	بر روزن سکو بی از بی
مانا ناله آهست تو	که هر کس را نصیب اندرت
بجز از شکوه مانی ای ماه	کند هر کس زین مع انجانا ماه
جهانی نیم است از جبهه تل	شکستند یک هست و یک کل

ایامی با برن بهاری
 رهاکن رسم بد عهدان او باک
 یکدل ده دی تا کی تان که
 یک بیان تا شاکن سندان
 سزه لهای خلتان ازین پیش
 ترا هر خطه صد مرتبه در دم
 ندانم تا تا دلبر کس ندانم
 تر آن به که در پردی تو ای بار
 دخت را همچنان در پرده کدو
 مرا باش ای امیر خورویان
 اگر چه دلی مرده ز سانی
 تو معذوری که ت صدیا باشد
 ترا هر که که دیدی غیرت صد
 زین نهادین کارم هر سناک
 هر کی می چون صدت و آری
 ترا که عاشقند امروزه سار
 نه بی دن کی می خورشید یابند
 از اثر سم تا کن دور ایام
 من دلایجی دلایر پیاش
 حینیک جهان چمن درین بند
 بکن نایز خاک ترن خراباد
 قفس بشکن رهاکن در آن ترن

تو پی شبان ز تندی که بدانی
 مای همت چون سایه انخد
 جو سیرغ از مهر عالم کران کیر
 سخن را عند لیخوش هوا پی
 کن چون لبلبان زیاد بسیار
 پاسانی که بتان تو عهد

نست آمد تا بنده

ای ای دلبر بد عهد بیای
 تو پی که دل را پی بی نظیری
 ملک در کن روی پیش کس است
 بجان ای دلبر کشته من
 یا یار از من سکن چه بدیدی
 جفا ذات که پیشم برداری
 ای یار از من کس کس آن آزار
 بیاکوت تو خوانا به خودم
 نشاندم کلبه بی و رباغ آید
 جو وقت آن کلین دور بر آید
 کسوف خورشید من با بر پیوست
 در دنیا رخ بر دم دور کاری
 بدست و میگافتا رنگارنگ
 بنده اندر کام ای سکن خوار

نکار با من بوی بری محمد
 جان من نای را امیری
 جهان در عشق سپسند ترا
 سلاهی زین دل سرگشته من
 که بر کشتی دیار تو نگرند
 فراموشم از آن یادم نیاری
 ولیکن نه بر برای کدو کار
 ز نادانی نمانم حکوم
 که هر خنده از خاتم برده جاوید
 مرا خدشید دولت رونمایند
 ز کلین خار خار منیت در دست
 کام من نشد یک دور کاری
 از آن دور دل زخم خاکی سوز
 که با یاد تو باشد سر کار

نامده در هر خط عاشق با معشوق

بنامه زنی جوانی که در هر سینه
 در دنیا سخن که دستانت ندیدم
 هر اندیشه که برده آمد هم نام
 از آن مهر هر یکداشتم من
 بنامه زنی که برده نیکوکار
 که طوفانی برانگیختم و در کنار
 تا جز من کسی چون در شبانه
 براندازم من از جان و جگر
 ندانستم که بر که در چه زوف
 کشته با رفیقان با دل خوش
 خدایت خصم ازین پیدا کرد
 بنامه زنی که نا انصاف داری
 به باری دلی که من در روزی
 که هست اظلم را سینه یکم
 هم اکنون هر چه کرده ای باز
 سخن که سوز باشد سازد است
 دلی با این جواب از بهر این کج
 بنده دودار ملک عشق محرم
 ز عشق او عین و شین قیامت
 بر لب پریشانی کج او را برده
 که هستم در خاطر از دور درین

بنامه زنی جوانی که در هر سینه
 سخن بی درجهات بر که بدیم
 دلم بیزده جویدادی زبام
 ترا چون با خود بنداشتم من
 جو با یاد که بگذشت هر یکار
 سخن جانان تیرس از چشم خیال
 کز آن که با دست آرد
 کسی که نام تو کنی زبانش
 گمان من نکار سینه تیر
 مرا بگذراند از آب و آتش
 ندادم زهر و بیاد کردن
 زبانه نخستین یاد ناری
 نکاو دنیا جوید عهدی تو زنی
 سخن جانان بر من از جان بر غم
 مان که آن من بی غم نشینی
 حسنه شاعر کرده که کار
 نه بری عشق اندازم سخن سنج
 نه هر که یک دو حرف آرد ز نام
 کسی که عشق را در حرف اند
 درین بزم آنکه او را هست
 پاسانی بین ده جام نشین

بنامه زنی جوانی که در هر سینه
 سارکینا که من باز سستی
 سلام من بخوانی سستی
 تر خوشننداری نیاید
 ترا سخن تری باشد جاکار
 جو بر اندر هر که در ناری
 نه در راستی چون باز دیدم
 و نایابی وفا این عمر کاند
 یکا که بری اور یکی باشد
 ازین پس مهر تو در دل ندانم
 جان سیر آدم از عشق باری
 اگر خوابه با به دید کام
 ترا عری و رین کاران سوختم
 شکم من خاوه خود بیکار
 من افتاده بدم عمری بنز تاب
 مراد بری زن سیرد بچند
 سخوام زنی بر این نیست شنید
 کان من تقی کشت ای عشق
 از آن بیکار که دل بر کرم
 کشین پای حسندی به اس

خراش کرده عجمای تو در در
 کج عاقبت فارغ نشسته
 بدان که تو دلم امید بر کند
 بر معشوق پر عشق نیاید
 جفا بی قدر باران وفادار
 بگرم با تو زین بر آشنایی
 شکم عهد بیامت بر دلم
 معناه آن که صد بار تو بخوابد
 جفا را رین یکی دست خراشد
 فراموش کنم با دست نیام
 که ندیم در کم صدن تو را یک
 عفت مازده در دل نام
 ولیک از جام عشق سنج
 دلم از سستی خنک هشار
 کتن پیدا کنم از خواب
 بجدا هم که کت آن دیده اند
 زبان دانه دل با آن از سوز
 که شاخ عشق تو کم سید برب
 قبا صابری در بر کرم
 که آهن مانکی بدختر که آهن

نداری جز جفا و نه خویش
ندام طاق محنت کشیدن
جو کاری بنیاید از نیانم
جفا کردی بدین دل رو نگار
نه وقت قلب و نی پاشیمان
پریشان جز نیک از پایتاس
اگر چه مردم هر دم ناپی
نه چون زلف بر دشت نیانم
اگر چه دستبردت سخن آیدم
نخوتن که چون آزاد کشم
حسنا چه سحر پیچاللا
تر بکانه شوان لوران و نیان
جو کل کربان خدا اندست
جو کلین که هر جا بخت رو اند
ز بد عهدی که چون لاک زارند
اگر خواهی که نیم شاد مانی
هر خوه که در مسازی میکن
پاساتی که عشق آند بر میان

من این تا کی کشم باری سخن پی
اگر ای سخام در تو دیدن
بناز امروز با تو سر فرانم
دلین را بجان بر دت آری
نه در دم روز تو یک روز دیدن
نیانم جز نیک اند تو یک
ندان هر که که در چشم من آری
نه در کشت بود چون حلقه رام
بندم از تو چون ناخندانک
نیانم من که خوه استاد کشم
ازین یاران ترا باری بحال
که اصل فیه ایثان ایثان
هر خار جفا در دت
ولیکن سحر سوز دت
فرین جواب بر تو ببارند
جو هر از نیک و بد از دانی
جو هر با کمر از آری میکن
قدح بکن ندایم با کلبه ایاد

نام سینه در دهان که در عشق کهن

دگر بان عشق اندر شادم

حیث تو به را بکنم مادم

شدم عاشق ولیکن نه جوهر بار
خا بر عاشقان خدین ندیدم
مرانی باز کان شکلا شاد
بر آند آتشی از سینه ناکاه
خند تک ز هر ناک آند بجانم
ای ای آینه خورشید نیانم
دل پی تو توانی ندانند
دل را از روی تو در سر
دل را از تو می ناپیچه ندیدم
دل از کفهای خوشتر میکنم
دلین بر حرف خوه آند
دل بجان را ازین خبر بخلش
مر عشق و کربان شد آغان
نه از تو من بدل بر این بودم
عقاب از صلح میکنم نه آن
بگیر آسان مرا آند چنینها
عقاب در ستان غرلا شام
پایان دوست در پیمان در آرم
پایان ناکه پی تویم جانت
پایان ما ز با هم عهد بندیم
پایان بدین خوبا رچی

از آن سره او که کون میشد کار
دل خوه ز اجنبی میکنم ندیدم
بجان در مانع ام نه بولا خاد
علاوه ای سلطانان علی الله
روان سخن جواب از دیکانم
ز جان خسته میکنم سلاست
سهره شکیبایی ندانند
کبری وارزش بیکار روی
ز روی لطف عدل زین بندید
فراموشی هست از هر چه بگشت
بیای دوست بد وقت بفرست
که دی رفت آنچه رفت از خوشی
چه فرامی که کفان توام بان
نه با معشوقه میکنم یار بودم
ندانستم حکوم از دل شکست
میان دوستان باشد از نیان
که ناکه ذاسان عشق محکم
ز هر عشق کهن را تا ز دایم
دل باری کهن وقت تو است
بروی دولت از شادی بکنم
پایان سینه آنکان پسنی

پاتا آه من جگر سوز
بکن رگی که زارت کاچاها
دوای ده که پسا و توام
بدم جانان بد سخن بد نیاید
باز اگر تو دل آزار کمره
کدای کوی عشتم من تو شای
من اینام کسان کیم با کلا
تو خواهی در دهن شوخا و در
قادم بر هر کوی تو سره ان
بکمرش یار هان پسته جواد
تو کف آن سخن دان خود بند
اگر خرد ان که کار بند پیش
که کام بخشای ای دلروز
اگر چه تن کران در گاه است
سزالت تو باز آرام دها
حیثی بیج هستی بکنی به
جسه از تو بای شازت
نه ترسای نه منزه ترس داری
عفته بر ایند خویش تا چند
پاسانی بن جای که دانی

ز عشق مالها بینی جگر دوز
نه کام زار جود هر بار جانان
مش فارغ کرد و کار توام
تو یکی از تو جی یکی نباید
بباز اول که جن تو بار کمره
بکن با من از این همه چو
ترا که خود من رزی طلال
تو به دانی بدست تو زمان
اگر چه من که کام تو بگذار
جه نقصان آیدت کرد کفاد
کناه از بند و عفو زخا
بزرگان نام آخر چو هست
که بخشایش بود بر چنین روز
بیشایی من خود عدو خواه
سک کوی تو باز ایام دها
اگر زین تو بها تو به کنی به
که سخن به شکست نیست کلا
نه بکاری نه دو کاری به دواز
مقاری من کافر کمرش تا چند
مکان بند خویشم دار دانی

ای ای از کنه مایه ناز
نه سر کن خرامت پیمان سکنت
نه عشق سره ری میازم ایرت
تو خواهی ناز کنی خواهی غم ازای
نه عشق اختیار ی آوردم
قضا در دستا نکذت لای
تا خونام از سه ای عشقت
برام کندی تا از خان و نام
تو کار نیاکون فریاد من رس
درد می کنی شنیدم ان بد آموز
تو کار آمد دل این کینه تراست
پاتا سر کذشت خویش کویم
جز هر چه جنبی پایدا شست
بیکر آسان که دشوارت کام
تا با باز دولت شاد برون
حیثی مست عشق یار پشاش
رگ من تو به و زهد و پرایا
جسه از خرقه و سجاده برود
دردین پاکبازی در پشاش
پاسانی پاران جام خویش

بدم برده یا پند ده برانداز
نه بر کدم کجی زین عهد سبق
دردین به لبنا آوزم ایرت
تو را ز سره رام صبران یاری
نه کاری بر ایند خوه کن خیم
قضا بسیار کردت از جملها
بین سوز من از سه ای عشقت
اگر کاری در کست آن ندانم
اگر کرم که پاداشم این برب
بصد عدو را خدم در پاشت ایرون
چون مستغرق این ماجراست
تو انصاف من بنیاد تو جویم
پاتا از میان بر خیزه این کشت
دردین غم نه جوهر هارت کام
بباز اجیم بخت را غنودن
تو کار خویشی بکار پشاش
که مانی صوفیان پی صفا را
عروس عشق پایدا و راغوش
نه زهد شک این تر و انفت
کد آن تو بهان سینه بر سنگ

یا صبا بخندم ز کمره کهری معشوق

جان روی که در روز شاد است دعا میکند هر صبح شای سویذانی شیدای شکستم بگردان روی ازین روی نکته یکی بان و سدا بان نقودن اندرین من حکم کن میته دلبران از با سید چون باقی هر عرای حکم خوان نه او ناز تمام آید کز این تا زیند بنا میزد همه کار چو مشی نیاز از نانا است سکینم که با من نازم کن بهریزی در آید باغ بهار سپاه ز بهاری کشته بهرند رسین و سنا خاخار و درین ازان کلهها که در گلزاران نکارا چون براندیشم درین کار که سالی که چشامیت کارن براعری بود بر خاک کزیت کمی دعوی و لداری کز کلبت کن کز طغز عشق و در زبان ا	دو بغ آید که در روز شاد است سجده ازین تا هر دم لای بهشت اقلیم رسوای شکستم یکی ناید ز قد خوی با خیر کمی با این همه هر ناز بان نیاز من و نازم کن که تا عاشق نیاز از تو نماند نیاز آورده ام از حاضر کار تا با ناز خواصم مهر باغ ولیکن با نازم نیز بهار هران نازی که در بهشت ولیکن ناز را با سحر کن خران شد لشکر سپاهیکار شن سکینام میر تو روز نشسته دو ستارایا در و بر کذاست آنکه رویت و انزان بجواری کمتر آیم صدن از خار در آید عاقبت کله رکنار بگام دل نه ندیدم ز یک رویت اگر مرد خرابانی نشان است یا کامروز روز و دستان ا
---	---

مه و رگشکوی کا رو با دم چو در دم داده دران سوسو حیصه دان جانان بیکت آ ز کل پویندن رویین همت کسی قدر کل و کلزار داشت درین خرد برسان کمتر آید یا ساقی صلاهی با ده دوده	سما با تو بجان افتاد کارم سخن کوته کم بهمان سن شو همه عالم ترا باغست و گلزار کسی را از رخ خوان بجزت که سرگردان عشق و کرامت ز کام روی مشکافه چندانید که هست اسباب عشق آذوقه دین
--	--

نامت از همه در سفر کز معشوق

سلطانان سلما از حیدر چو شهرت این که در جام کنگ شیدم غم ریش دار روی روز روان کردی کمر سرد و رای چو میدانم نخوامی کت ازین باز من بجان راراجی در آموخ مرا پیش بر مود به هر حاله یک ضربت خلاصم ده و بجز چو بر یک نشن خاست را روان کستی و ترک جان کز فی دل بجان سیدت بجان برادگی پرده نایب بجان	ندام طاق همچون چهره پر چو زهرت این که در خواب کنگ بر از بهر کشتن در ای مرو غلط کردم تو ماه مهر بافی تختین جان این کار ساز بکن تدبیر این کار بجز سوز که بی تو زنده بودم با صد سال بجی چند خواهم کندن از بجان ز لاله رول روییست جایب نرم خوی و سرشک من کز فی بیشتر که خورشید بر سینه میدار کرماتد چشم اندر خیالات
---	--

مرا بگذر از نای تو بوسم
نداردی تو شایع عمر من
تو بر روی دل جان بر که باشم
چه تو با چه سازی جان خوش
کسی را که برده بر آتش آرام
کان هجر بازوی من است
چه روز است این که در شادان
دل با ری باشد بر این غم
فلک بر خون جان من کشت
سایه دام اند که جا بدم
خونک محنت بر سینه باره
جفا خواند نکند از وصل ایام
ای ای رهم چشم جانین
کچما سیمای چرخ از آن آ
چه روز است این که عالم تره کرد
جدا خواهد کرد که از بارم موند
شب ام نه ام تاجر روزت
عجب کن تو نایبم آمد
کجا خواهد شد آن سر کلیدم
قیامت در جهان امروز بر خا
سلطانان کار من شد از تو

که آید از کاب تو خوسم
روز که میردی هم با خودم بر
من ایچایی تو در خون بخرام
کو یکدم بر آیم با دل ریش
ببازم با غمت من تیر نا کام
که دو به را شکی که کدن است
فلک در حق من کرد آنچه داشت
خونک پشه بر لبان این غم
جفا در روزگارم کشت
کنند ز بخر غم در دست با بدم
نیدام که تا در سر چه داره
ازین رو تره داره روزگارم
سلام من بخوان از جان نمکین
که روز و داع و دستان آ
مرا چشم جانین خیر کرده
پانا ما خودم دارم امروز
نایبم جت با من این چه سوز
ازان روزی که بر سیدم آمد
کبره از من تو ان و صبر ایام
که دلدار و اعظم سز خات
مسلمانی درین شهر شایست

نکار نیام خود با که کوسم
بناکای رضا دادم قصارا
دل بی عشق تو کار بر نامه
پرستار تو با دانه ز نامه
حسین خون کوی که یار دوری
ببازم امروز با در جفا ای
بباز دیدگان خون نامه سوار
پاسانی بی غم ده امروز

دوای دور و دهرت با که کوسم
امانت دادمت لطف خدا را
خدایت در کار من شایه
سعادت رهبر و اقبال همراه
کبیم چون کم در نا صوری
که با وصلش با پی آشنا پی
کجاست اسنیدت آور زبان
تو روی سخن در تلخی امروز

نامه هفتدهم

لمزای من حرف حق خرابم
غم عشقت همیشه با رخارم
حرف دین بدار من تو
زین تا دوری ای سرخاران
دوستم درو عالمی جفا است
بنشه دارم از عشقت خمین
جفا باز مهربان دارم درم سپه
کنم هر دم فزای لبلا ن ساز
صبارا هر چه دیکم که خیر
کما ز وی من بری رسائی
مرا چون خانه کعبت بیات

حیات عدم چشم پر اتم
فراق خواهد تاش روزگارم
دوای سینه افکار من تو
جگر بسید دم هر لحظه امان
جولاله خون چشم در کار است
لباس نیکون در بر کشیدن
دختری که ز غیرت خون کل روز
چو ز کس دید با نامم ز هم زبان
یکی در میان دلدارم آوین
نایب قصه من که تو لای
ددم چون حاجیان کرد ترا

نهادم خاک تو بدین س
زانی بر سر کت با دم
جان کوی تو کم با م نشان
حکیم کوی ای در مان درم
من جان با این چشم پر خون
دویدانم از لب تر کشت
در بغل امید های نا دوایم
سپاه غم در اندیشه دست
را ما در هانا نابر غم زاده
نکا را چون ترا دور بردام
جمل جان بر نیاید از تن من
م کنونی بشنوی ای مهرا زاده
نیم پی خاک پات بجایان خوش
من سکن تک بر پیش دام
منم چون آتش اندر تابش تو
عجیبی آیدم ای غیرت خور
نکا با پی تو حال سیکه ادم
اگر کا عذ شرف بر که در جهان
ز تحت ما مای من نیارند
سخن از طبع خود آتش بر آفتاب
منم از هر سو ای تو ای ماه

عجز خریف آلام سراسر
نخون دین راز دل کشایم
بیات سر ستم بر آسنت
دخت سر سزی این روی زدم
غم همچون گشم با جگر که درون
جنین با شد کوی کشت بخت
فغان از دره دای پی تو ایام
در دنیا رود و روی خویشم
نیم زمان یکم از بند غم آزاده
جرا خاک درت بر سر بردام
چو کینه ز ندکی از دامن من
فلان بند که بنده جان ترا داد
که پی تو جان من با داد آتش
که آب و آتش اندر پیشم ادم
کذا از آن خود تک با آب سینه
تک با تو من چنان در شور
که یکدم را جو سالی بشمارم
و کمر که در قلم یک پیا بان
کران یک کج که بر تو شمارند
ز آن دست و کفک و کا علم
هسته خود غریبان بر سر راه

سیر پر زهر آینه امروز
کسی را از نکار من خیرت
که داند در غری چپ حالش
نکا راحت چندین آر میدن
پاک کرده و روی پست دارم
ساز اخر رویت دین روشن
نصیب از تو را در دنیا
قضا اخر رضاد از من چه تکیا
پاسانی تو باری جام درده

خبره از نازان شمع جان سوز
که دلند هیچ بر غم سوزت
تو ندانم که شد آن جز و جانش
غریب افتاده و غریب کشیدن
دم و ایس کوی با تو من آرم
جهان از حسن تو با غم کلشن
نصابت که این کا در خفا
نصف از میان کار بر کیم
دوای در پی آرام درده

نادره در زهد و صبری عاشق

الا ای چشم خشم روشن از تو
تو دانی اشک را و هشام
چو داغ خنده نهاده بر تن من
مرا بر آتش سوزان نشاند
ز خنده دانی که بر آتش نکا را
مرا با همی خرد سندی خیا ل
تا با من حدیث صبر کم کوی
نشان صبر کم جوی ز دل اکنون
ز بی صبری شود حال چنین زار
بکام خفته نه چیم هیچ کاری
ترا دادم نکا را هر چه دادم

حدیث باغ غم کلشن از تو
تو چه چشم و چراغ دید کام
چرا چکانه از دیدن من
پس آنکه داستان صبر جوانی
کمی را صبر که ز نیت یارا
تو در راز من را صبر این حال
صبردی کی ترا کوه از خان
چه جای صبر دانه قطعه خون
مرا که صبر بزی به بدین کار
اگر صبر نیم مند و دم آری
چه عمرت آنکه بی تو یکدم

کم جز تو کسی عشق را بوی
شسته ناسزه و چینی بران نم
شوم با این همه با صبر نرسد
زنی صبری بزم این چنین نماند
بجواب اندر عهد بد خیالت
دو روی خواب را ز چشم خنجر
قوم هرگز شوی در بر بوی
دو چشم جوی خون آمد ز لیس
خیالت را چشم من گذرست
چرا از چشم من رخ و کسید
ز خون صد کاسه بند چشم بزم
تا از محبت پندار بوی
عفت میلی بخون دل در نکند
بهر اخرون خوان که دست ایست
کرهها بوند اندر زلف خون
جگرم آخر برین چشم نهادی
ز تو کان بسته ام دورای شوار
کز زلف خواب از دین من

نه کار من چشمی در شوار بوی
دلی بر محبت و جانی پر لرزغ
دلین صبر کردن نیز نا چند
که بی خوابی هم آید بر کار
بدین خرسند بدم از بخت
خیالت هم در بزم آید بکار
خیالی و آشنایم هم بوی
در رویم همیشه آشنایم
که او را آتش کردن هفت
هانا مرم پیکان و دین
نکرده عشق تو چون کعبه بام
نرا خوشتر بود در دایره بون
در بخت خواب را از بزم نکند
بیت پیچیم جو زلفت هم محرکاه
تو خود خواب بر این خوابیست
که خوابت کسی در خون تو کشاید
پایان ترا فغان میجبار
جو صبر از جان محبت دین من

نام نوزدهم در بیان درد عاشق

دل بی صبر از چشم چشم خواب
نصیرانکه با محبت نسیم

علی الله که توانی دوز در آب
نه بخت آنکه در خوابت نسیم

تا را اختران کیم شهر
شیدا ای کس دم جو جودا
کان چرخ را ن بکلام
کم تر هست بر اخضری را
دل کیمان زین پیا کره نم
سوزم تیغ را در دست بهام
شوق تا سوزخ روی چشم من
میکنم بیادت هر دو سوز
سوز تا غم را با این بهام
جودا صبح و ام پست رای
عفت را از بی هر کس نسیم
زبانم از قلم آتش سوزد
مرا از محبت تو هر غم که زاید
زاد خواب خوشتر از زماناد
حسرت کج و صلی باندت خین
اگر روشن دلی خواهی دید کار
حقیقت هم به یاد است قضا
در بخت خسته هر که بر بیکره
صبری که چون صبر نشانه

زخم بر سر و دست از غم عشق
بر آدم من بر فرق شیدا
بیا ب زهر را بی چشمه مانم
بدین طبلان شتری را
عطارد را قلم تیرا کرده
ز آهم تر کرده روی ایام
بگنجیزی سحر را که دم استاد
بیا از هیچ شب که ی بد بوی
روا باشد تو را چشم دادم
جودغان سخنالم بر آری
در دنیا یکی از صد نکستم
کیا کا غدر را بر حرف داند
یکایک در حضرت گفته اند
نصیر تو را هم همین باد
یکی در بطقه پندار آری
شب تا در یک رازند عیدار
خیالت آنکه چند خسته در سار
جراغ شب روان هر که میرد
بیا ساری بن جام شانه

نام بیست و یکم در بیان نامد عشق

صبا غنشان آمد محرکاه

نسیم زلف با آورد ناکاه

ازین عمر آید شد دماغ
و کربان بریح کارای
امید دین خندانم آمد
رسید آن خوشتر از جانم
رسید آن که ز فراق خسته بودم
الای راحه جانها جاک
رسیدن را با رجا که کنم
نگار عارض چون ماهی
قوی من چون قوی ای بران
پای خاک پایت افشردم
میکنم تمام روزی تو
بجای سحلی رغبت اندیش
کستان رسیدم با درویش
دل از پنداری چشم خرداد
غم غمیت آرد روزی کشیدم
نه امید من ناکه برآمد
ازین دروانکه دهنم تو
نکرده دستان آن بر جانم
صبر روی که م اندر هم بکشد
نکشت این جری که من پیک
ندیدم شادمانی از غم خویش

خوشی جز بی بره اندامم
بر آمد آفتاب شادمانی
دو با بخش دل پانم آمد
چهار دوشن سکود دریدگانم
دیام حسرت را بسته بودم
مرادش روان روزی صالت
پاک خوش شدی چون کل نکتم
تو همین زور بخ راه سوخت
کوی تو نزد من بگمان شاد
و غامز رسانیدت برین
چهار دیدم می دل سو زین تو
رسیدم من بقصوه دل خویش
شب اذن را وقت سوخت
دوخت دهنم ناکه بره اذ
فصل اکنون کام دل رسیدم
و عاصم من کاری کر آمد
ناتدمه در اندن جاوید
صبر آمده منصوب حاصل
کنم سو مند آمد همین پید
همه شاد روی ساسیست
که کل باخا باشد تویش باش

دل و جان زده وصل تو نام
نیامد با دم کن خدجه حال
همین طایلی ز خند فالی
براد رحمت همجان بکد ار
که زنده بمانم نیم حسابی
حومه تابند با د اودیت آمین
قدم دوزخ جهاد رکشکی
هر آن نوری که داری در میان
سلمان شاد ازین کین نانی
دورنگ اودن را بخندت
روان بهره نسخ می کاران

بروت چشم روشن را کشادم
توی جانانم یا خیالت
بر اختم شد از وصل تو جالی
تا غم سغرم کن و کبار
بر صل شاد میکن مرزانی
بی تانت هر ماه و پروین
حسینت که وصل دوست سخی
تو هر خاک پای اورا و
برنگ دوری حرف عشق دانی
یکی اودت کبر آخره و بیست
دیو سانی یهانی کاران

نامد بیست و یکم در سفر کرد عاشق

زانت خواجه تاش دورگانم
حقیق جسم رجایم زنگد و
غم و اندیشه از تو حاصل من
دعا کوی تمام دیکر ندانم
بکام و عثمان او ان کشتم
که دین بودم این خواب پران
همه از بار و دین رفتم از
غمت و این کشد نغمه زمانم
چون رامانم از فریاد بسیار

الای عشق تو سب کار و بام
ببار روزم خاک کویست
خواب از دست اندوهت ک
سلام من بخوان ای بره جانم
پاک جاها چنان کشتم
پیشام ازین دفتر پیشان
ز کتبت جو شام رخت برت
اگر خواهم که کای چو بانم
چه بندم رخت با این چشم خندان

بجام من که انخوشم خیرت
 یاسو دم در وصل اینم آمد
 خدا ناکته از تو دوری کج پند
 چنین نام جواز تو در و نام
 حکیم من که خرد پای تو نگاه
 نه این در سر از اختیار
 ز جوهری رخ کج و فشار نام
 بنده ادم دل بر غم نام
 غمت جان خست اده و تداوی
 جوهر من ز دست ای زندگانی
 کبی را که زین دود سهری
 و داغ من که با صد غمت چون
 بر دوزخ شدی آید نام
 با خون رخم از شهر تو سار
 غری و غم عشق و جوانی
 بنده ام که از بخت بد خویش
 فغان دادم من از دوزخ جان
 چه بندی که بنوی نام امرو
 کما ریگ زنی ندی من خست
 اگر خد زنی نام روزی چند
 و کن مرم بنامعد و دریدار

کبی را در سکای از اجلت
 فراموشم تو اهد بره یادت
 حسینه بای بد خاک تا کی
 سز کن تا پای تن درستی
 پیاسایی از طلا کرانه
 رضایتی که این جای جلدت
 دعا کشم نکا را خیر با دست
 ز دست این دانم خاک تا کی
 پیسنه زین غمت هر چه رستی
 روان کرده تمام من روانه

نامر هست و در مده طلب حضور مشوق

الا ای خوب چه در ای کبر
 که بخش از د و لعل شکر امین
 جان از در شمع جلیس آرای
 مراد کا در هر امید و ادب
 بی که وصل او به نام امروز
 و عایسکی بست تا استوانم
 ز یاد صبح جوم بوی او را
 الا ای دو رکام تر بی تو
 نکار با مال اشتیاقم
 ز اهر کن دل او آن را
 غری را بر بی یاد سکی
 دلی بین چکی ساله با
 بجز در خم نه این سر کمد خسته
 چه افتاد که چشمی بر برب
 جاد عشق که تر با ز خواسته
 شکسته روش خزان آذر
 شکر دین از د و با وقت شکر دین
 که در جان هر او را کرده ام جان
 دوا ی دود هر شوره کای
 چنین سر کشته و حیران امروز
 چه سبکیم دعا کش جدام
 زین بزم سکان کوی او را
 شن چشم ایندم خیر بی تو
 نه د دست غمناز ام
 بر وصل چان کن چنان را
 ز دست افتاده راشا سکی
 نه بر باه خاک آرد را
 چاک کن نه با من عهد کوی
 تیر کت انکول الهه
 بره دور از طریق و لسانی

جدایی با مال غم کردار
 خایر کتر آن کس بپندند
 کرم کسنت اندیشه ما این
 جزای باشد این که در بار
 اگر صد بار این محنت نمانی
 الا ای زبهار عالم دل
 نه چون تدق سرو جوی پاری
 بنیسه زلف میکت سالی
 سلام من بخوانای دشته کل
 زنی برک زهم مردم زاپی
 تا عمرت کردی تو دم
 بروی آورده از دل پیش
 پا جاناکه روز انتظار است
 نکا دایم روز و روز است
 رساند زده فصل بهاران
 عروسان چمن در جلوه دادن
 پراختن زبان عجب همدم
 من کشته پرا زغبان فرخار
 جانم از کلهای پیچیده روی
 بر عای رخ لاله روزان
 دین با من ترک شکسته
 رسیدم مرغ غنای بیوقوف
 جایی باشد این جدایی
 کنی نام بد را بر تو بدین
 نه اندیشه که زده ام در آید
 کجا خوی نکند این بار عارا
 بدان که دست من با پی پاری
 کل سوری خست نام دل
 نه چون وصل تر فصل زبهار
 من از روی ه قامت سالی
 که هست پی تو چون کربل
 زینت بزم و کویم و عای
 نغزات آفتاب جمع تو دم
 کن با من حدیث عدد در پیش
 که بیایم در چشم چهرات
 جودوی تو در لغز زشت امروز
 مبارک روزگار و فصلاران
 همه آستانه ز وقت زادن
 ز کیه دی دای ابر پر نم
 ز برک گل کشته ز سپ و فرخار
 گشاده هر یک از اینان خود
 جو خوشید فلک در نیمه روزان
 غم بکاله با هم باز گفته
 دین سزما چون خط مشق

جز لبتی تو سبیل رخ بر هیچ
 ز روی تو شبی ده این را
 ما از چشم زخم و چکس که
 دل خدای می خونم بپندت
 کز تیر کس از این تو جای
 دل لاله ز رشک خون کز تیر
 همه کلهای عالم شسته است
 ده عشق که عالم شد خست
 جو امروز آذ اسباب میباید
 ترا با دی و با فریاد چه کار
 همه بر آیه عشرت نامت
 بهار عشق و وصل را باید
 بهار عشق را بیست بازار
 پانا جام می در مجلس آریم
 کردیم صراحی و آب شست
 تا همکام شادی و قناسات
 بهار آذ نکار نامان شد حال
 دل سنگین از من ناصیبت
 همکام تو پی سده ای پی سده
 نصیر من شب و یازن انجم
 مرا چون ناقه انان سر بالین

دینم موم تری بای در هیچ
 نخل کن خنده نامان چمن را
 صبا خنده میکند دینم نشان
 آن بجز آذ آن سهد لذت
 بنیسه کرده از دور کس لای
 چه دعوی میکند آن خون کز تیر
 حکیم در محبت آشته است
 کز زده که فرزند جویست
 نشاید نیده بر ایند فرید
 کز زده ای زمانه پی سالی
 ازین شایسته ز دوری گدا
 کینه عشق پی این نشاید
 تو حاضر شو فراموشده کار
 جو سغیر بالبات غم کز آریم
 بچشم خون صراحی خود خور
 نشان خوشدلی در عریب
 جوان کت از سر این زاکان
 ز دل دور او رفت کز چشم دور
 همان آذ زوق کاند ز کاند زوق
 انبیرین شد بر حیرت بچشم
 غم فلک با جواز او بروین

نام پست و سوزنده در عاشقانه

الا ای رخت جان د لهن
 الا ای انک بروی عقل و هم
 الا ای روی خوب سخن کام
 قوی مقصود از هر کس کوی
 زمین بوس ترا در جیب حویم
 زهر آن جال عالم ازور
 دلم خون شد زغم جاناسرتی
 رسیدم بر دوت دیدار جویان
 رسیدم با دلی پس آرزوند
 رسیدم داد خوامان در زلف
 رسیدم محبت همجان کشین
 رسیدم در سر امید وصال
 کنار ای تو عین سخن شنیدم
 سز کردید مردم را بشاید
 سز کردن نماید کوه مرده
 سز باری را چون رخ نغمه زد
 ز سوز ای سز جانان مرا پس
 تو چه یک بند دسوز دزبانم
 سز را مردی غم باید آری
 ولیکن با قضای ایند فز
 جو جان و دل گرای درین
 ز جات بند حلقه بکوشم
 بر صلخه دی بای رام
 ندادم جز رسالت از روی
 خندا داد که چندت آرزیم
 هزار سخن پیش آیم بیوز
 کوشم با ز احرام در تو
 برم حاجیان یک کویان
 جو مرغی کن خلاصی باشی آید
 دلم پر خون ز دست اشیا
 جو وحشی از هر عالم برین
 غزل کویان بنام زلف خلک
 یا دق بدین وار رسیدم
 کز خود وقت مردم تراید
 سز باشد بیسته زیور مرد
 دلم را بخرم و محبت نغمه
 من و عشق و سر کوی ازین پس
 سک کوی تو باشم تا تو انم
 بنفدم لایق این کار باری
 سهوی بکنج جان مرده

تو کرد روی خیالت در میان
 درین ز سر هر سخن منم نام
 لب شیرین تو هر که نغمه
 زانی صحبتش را حق گرایم
 در آن ساعت که بهر عشق خیرم
 که داد حال او امر و زنج
 اگر زندهت با از وصل لایان
 نکار و ناخدا دانی حال
 ترا که بر بانی چشم تبت
 بجز بی چندم آخر با زمین
 سرم را بر خط زمانت بست
 نوشتم نامه در اشیا
 یقین دادم که چون غم بخوانی
 بنام نامه عنوان کشیدم
 رسیدم تا ز قرائت خوام
 دلم را محبت همجان نغمه
 سز ای تو بکرم زلف کانی
 خسته بر در دل آری باش
 لب مشوق کیر و سخن کلشن
 عنان عمر کشت زلفار
 پاسانی که صبح اندر کین آ
 ز آخر در میان دیدگان آ
 یا تا صحرای عشق بانم
 که آن سبک غم غم بماند
 جو با ایزد روزی با شایم
 با شجره بر خاک برینم
 غم راه رویش کم را قوت
 و کرد مرده روی خاک خوین
 که کرم ترا باری و بالیا
 سلام خشک را بهیچ خط
 دلم را که از غم شاد میکن
 سز بکار کی چون غم آید
 اگر باشد بجا اند اشیا
 نای بدل ز مصلحت رانی
 بزودی در پی نامه رسیدم
 دی در سایه لطف پناهم
 علان بینی مرا بچه خور برده
 غذا با ذت هر جان و جوانی
 زنگ نام خود پیر آری باش
 در سجده کوب و فرق دشمن
 رکاب عشق را از دست کنای
 قدح پر باده کن فرست همین آ

که در انستی کرده و دوری کجا رخت از دورت برستی من کنن دشمن شدم نام سفر را سز کردن سیکیم روانیت دل و دیند عشق و پای در راه سفر را هر کاری بر کنی بدند من مرگشته باری در کجایم اگر چه روز و شب که جهانم مان بر می کرد اول شد کفار	ز جام رخت بریند و صبوری جرا با و رو خند بشی من که خون حکم از در جان کج را ولیکن عاشق از این خطا است نکوی تا کجا خواهد شد انگاه که در سودای خود سوزی بدید که سه ای بجز سخت اندم ولیکن بر درت آشیانم بوی دانه باز انده کربار ند صلت دانه در کام ارکن ازین خوشندانم من عای رم رخنه منت آسمان کش خطی بر کش فراز خط محوید کزین شد بدین بازی بمان دعانا چند با یا در همین باز بین عزم قلندر و ارباب روز
--	---

نام پستند و همایون شیدان پادشاهی

الای شاه نطم دل با پی سلان جان با طغم کشادی دلین طاقت همچان ندانند جوز زین مصالحت کج بر اندم	چه افتادنت که رخ کم سنیابی پاذه که دم از اسپ شادی که با دریل پشه بر ندانند دوبی منصوبه مشکل باندنم
---	---

جان ترست پی روی جهانم ز من پنهان ندانم در جوار پی سلام من همچان ای من غلامت شنیدم از بد اندیشی جهانم ز چشم بد بگردم در هر هیئت بکری با من ندانم تاجر افتاد تکارا روی چون طنار جوی چه حالت آن تن کل فرشت پاسا قی که کار مشکل افتاد	تویی در پانسم چون شند و ران دین پرده نکوی تاجر سازی ز بانم را همه تسبیح نامت چه سیکیم که خاک اندر نام مرد در تو بر سر پا نه پیوست مرا چون نسترن شد سر بر آواز بکوان غیرت نظر از جویست چاهای که کینه دانت را بیکر عه مرا کن ازین آواز
---	--

الای تا که افتاده بدایم دلی دارم ز بهر عشق پسته توسه خاتم حسنی نکا را چنان تو نکا را کن غم دل مه شب سیندم در ناقرانی که تا که صبح اقبال مرا آمد بشارت دادند با صبح کای رسید از راه مرغ نامه بای جوروشن کوهی در آغوشین جودر پای باز لولوی شولار پامش از رویت روشنای	دین نامهای نکت و نام غمت چون سینه بر رشت ز بی سوزی من چون نهی مارا طمان بر دم جو مرغ غم سبیل بنزدم بر امید ز ند کانی مای دولت از دور و راست که غم را بر هم آند چند کای جوطولبی و رض شهرین کلاهی سراسر شک اندر شک پنهان جودستانی بر از کلهای پی سوادش را بر لث آشنای
--	---

بهر جرمی دو صد اشوب داند
جز لبت سبزه اشان بد خوش
بآب دینکان سرش کشادم
شکسته کشت باغ روزگارم
بدانستم تهران ز غری که راند
بزندت یازده روزی در کلبه
غریب افتادت این پریشانم
بکار دنیا بفریادم رسیدی
دوای دردم شد خایه تو
اگر چه در زانم بد کردی
سلام تو دم عیبت ما را
شب در روزانه درت اندیدام
جوانم شکریت ای دلبرم
جدام جز دعایا تنه آورم
بذین نامه دلگشت از غم آناه
حسین نامه که از خود پس
زکشت دیگران کپا عیاری
پاسای در مخانه را کن

بهر پای هزاران فته داخند
خز حیران همان در وقت خوش
بانت صد هزاران بر سه دادم
جانم شد که هستی رکادم
پدیرتم هر آن حرفی که خواندی
ندانم تا کجا افتاد این بار
مگر سوز کشتی بر روانم
مانا قصه دردم شنیدی
که هر کس دران بدم چون مائتق
یک نامه دلم خرسند کردی
اگر زلف شدم امروز جانان
کزین بهتر نظر آری بکادم
سرم بر آسمان سیاه امروز
که باشم تا زانم ~~حسین~~ یاد
دل بریند تا با از این مایه
جمعه ان کا در کن با کشت پیشین
زهر جیت جندین کشت یاری
دی مرغ دلم را با با کز

نام بیست و هشتم در بیان داشتن زبان

الای دینق تارک باوند | ز روی دوست چشم بدور

تویی در دین جانها جرمم
خیالت را پرده سپهرم
درین پرده هم ادا زین دادم
خودش بیازم و خود سینانم
کسی را چون کنم در عشق انباز
نماندند عشقت را یکانی
غمت را در دل با دم کسین
بیام بر زبان نام و صالت
خان خام نکار نیاسنای کار
ربان کن حدیث ما سخن افند
حدیث عشق را من دادم و تو
درین از سر سستی درام
غم خویشم تا چند ان خار
باید کین حدیث آید بروی
مرا تا جان بزد در دل دادم
ترا دادم غم دل با تو کیم
سین بر پشم اندر کاشت
جهانی دشمنان زهرت آید
مرا هر کس که بپند با رخ زرد
ز من پند سید کین داغ از که دار
بهر پرده ز غم با در تارانه

کز دست کم رسا از چشم مردم
نمان مردم دعا بی میزستم
درین افسانه هر ازین دادم
کسی را غم خودی نسازم
اگر خفته تر نهان دادم این زبان
بکج دل چون کج آمد سانی
غمت جانست شان نوزن
مانی عشق بازم با خیالت
که با ما در کجند هیچ کسان
مرا جزین ترا جز تو بداند
جواب نامه را من خوانم و تو
نمان دادم حازه اتا برام
دلم این نفس هر وقت نکارند
هزار ازین فدای خاک کوی
با جز تو نسازم روزگارم
خلاص جانم یکین اگر کجیم
نمان که هم جان اسرار
نمان کردی را هر ت ازین پر
دل محمود با بند جان پرده
دگر کویت حاک و بیج کاری
بمانه کز کسی داره به تارانه

کوی کیم که از پند از ایام ز سرده لب شیرین ز آب چینی سرشته و مجور از ام اگر چه در فراق چون ظلم ندام راز عشقت را انجام هر چه می شنید با دیده دار ازین بر پرده و دیگر گذر کن سراپده و درای لاکان زن جوات از عشق آفت تپانوش کز غم غم از یسوان ر	گفت سدا و کصفا هم نام نکبوم و اع عشق و لذت است فراق دلبری سخن کرد جانم بناد پرده نای چون خیالم اگر پده و روی آید ز ایام نکند جهان ر پرده و دار چیسنه هر چه است از غم بدو قدم و دره و ملک بکوان زن زبان و رکش سخن را پیش غوش سینک ساقا جامی از دست
--	--

نام پیوسته و مفرد را نکند از این

غمت از هر دو عالم حاصل من پاد عشق و اذ و نکت و نام جو را از عشق تو دانت هر کس کرد ام در غم عشقت دل ریش بشادی هر دو با هم جام کیم چرا بنام کیم این داستان ز عشق اشکارا چیست خوشتر که مشک و عشق را شوان بنام بدید آید و نادر ای درین روز	الا ای رسم در دد دل من مهرای رملت انکند بام نکار نیا چه تو پرت از برین یقین که در هر یکانه و خوش پا تا ترک نام و نکت کیم چو پنداکت هر پند جوارزا چرا پر بهزی ای سرد جنبه چنین کت انکشم عاشقی کا پاد رساز با منای و لغزند
--	--

اگر شیرین و خرد را اندیدی نکند چون در جهان افسار کشد نماند تا کی توان رفت از قدم با ازین قصه چرا که کت هر کس چو پنداشد چرا بنام نکبوم مرا عشقت با دجا و دانی بدان عشق تو اقرار دارم چو بنامی می فرستم این راه ببخش و انکشم از تو حاش الله بکشتگی در از قدم جانی چو بنام من از پیکان زخمی چو خوش لب آخر آن بر قلندر مرا عشق تو احوالند و لدار اگر چه نسیم شایان عشقت بنام تو عهد اندم آخر کن از کت هر کس زوی چیز کوی است تمام کرد منزل تران و وسند ام کرد پند ز کوی کت سخن از هر دو ظلم مباد آن جان که جانان است کله چیسنه پرده بردار از سر کار	حدیث لیلی و محبت شنیدی بنام آتش مهر پروانه کشد دل ماری صبحان ز علم را بنام عشق بهانی ازین پس که است از خاک کوی آید ز بهر عشق خواهم کار رانی ازین غوغا چرا انکار دارم کنون بکندم از تو حاش الله کنون ترک تو کیم چو بنام ز نام کوی اندر هر هانی چه با کم آید از کت بنام که عاشق در جهان بد نام خوشتر مرا قدرت ازین غصه تا عار ندام هر کس سیدان صفت نر رسوای تو سخا اندم آخر زبان خلق با بر بسته توان علی و عم بنام ایشان بد دل بصد خواری ز شهم کوی آید تو با من باش ازین است با کم مباد آن دل که پی یاد تو ماند چو پویشی خرده بر بالای زمار
--	---

پادرات شایخا که رستی	نهان آبی کنی این بت برستی
دورین و نیک و بد بسیار کنیدی	گذر کن ارجه و دست و مکنیدی
نیم و در بند نام و تک در ده	پاسانی کلک در ده

نام پیست و ششم در ملامت عاشق

مرا تا یک چشم روشن از تو	الای یک جام در غم از تو
که تا غمت مسکن دل من	ایا تدبیر کار شکل من
فراوان ازین مسکن و عالم	بخوان ای ز تو بر جانان ما
که از یاد و دو عالم رسته ام من	جان و دهرم تو در ایستام من
اگر سوز و کمانه عالم	چه بخواهد ز من کنی فدایم
دل از سوز دای غمت و بخرم	اگر تیغ اجل خنم بر بزم
نه بر من شو تو کار می خواهم آمو	نه بی یاد تو شمی خواهم از تو
و در آن عالم تو خواهی بود با من	دورین عالم تو داری کار با من
که با غمت ادم کن ازین پیش	ملاست یکدیکه بجانم در پیش
رنگ غمت و بجا رنگ را	بجا بکنی آه ادرک را
نه کار است کار عشق آزی	بجا بار و ز کار خنده نازی
براه خود مراد می چند نایی	شونمای موی چند خورانی
که در غمت هر ساری جهان به	صلای عشق آزان جهان به
ز کس هیچ کاری بر نیاید	اگر جوابی عشقی در داید
سیان در بند و در کوی خرمات	نماند عشق را سالوس و طاق
خندک غم برسان بر جگر کن	شراب از ساقان لب شکر کن

بوساتی کلناری امروز

نام پیست و ششم در ملامت عاشق

چرا یکدم نیاشی تا از وارم	الای می تر کشته در کارم
که در بند غم بجان و آرز	مگر قصد من بجان داری
چرا کشتی حرام و دلفن وزم	خبر ما در یخین تا او کی دهم
ز تو جام خود دل و لاله ازین	ز تو جام جو شب را سحر کنی
نه برای بکن از دست کزینم	نه صبر آنکه با جهرت سیزم
ندارم از تو خبر فریاد فریاد	می دیم از تو خبری پیدا از پیاد
که در ما نکلند از بار ما را	شکایت و ادم از تو دور کارا
ز جانم بکام دل رسانی	نکوهی ازین بر تو سانی
غمت شادی جام روز کاران	الای باغ عرم را به امان
ز لطف خویش غدر بند بید	ز خدمت می کنم هر لحظه نصیر
بجان تو تمام من که بر دم	بنامم از تو کرد و روی بدم
مان آشته روی تو ام من	مان کن ترک کوی تو ام من
نه در کاد که تقدیر کردم	اگر در بند کی نصیر کردم
مان سوزی که بوند در دم	ز جانم آتش عشق تو شست
ولی از کدوش کردون بکام	می خواهم که عصری با تو نام
می نکلد از دم با تو ز سانی	نیاد و ندیدم با تو ز سانی
ز تو کام دل مشکل برانید	زبان خلق ما بر من کشاید
که در او عیش شیرین کج بر من	چه در داند از اندامم جو
بر آن زمانم ازین صد غم آراه	اگر یک دم بر آرد با تو ناکاه

اگر قسم شراب وصل روزی
 بعد که روزبان نام وصال
 هجرت شادانم دید بچند
 بود روزی که ما تو خوش برام
 ندوت مانم محرم کی بود
 اگر بگفتن آیم کرد کویست
 ندوت دشمن یکدم نمیشاد
 اگر چه خدای تا بدست
 دعا کنیم همیشه کرد یارت
 خسته از زمانه چند نالی
 ترا از خد رسد هر بد که می
 بدان از کبذ که دنیا پرگار
 فلک را بچو خود سرگشته سدا
 اگر بدست کردون کاری
 ظلم چون من کردانست
 برون برده کوی خصلت
 نه منی کسین او و خورشید
 که آورده این مهر عشق و شمع
 بکن چون در چرخ زین بر خندان
 بن سانی و پستان تو زمین

نامه ای امیر کورگان سردار عشق

از زمین غم نهد رسیده سوزی
 کذا از دست هجران یا عالم
 علی و غم من از من دور نشاند
 فلک را دست بر خود عالم
 خفا اند که چویم از روند
 دلم را عیان هست از روی
 حکیم من که دشمن بی روان
 ولیکن بنام هر جا که هستم
 که خم باز روز و روزگار
 نه در بند جهان و جاه و پای
 در آن خورشید تا خوش شینی
 که از خد هست و محبت
 محکم از دست و لب به میدان
 ز سرگشته چو ناسزد باری
 پس او را تیر کرد آتش
 چه میگوید درون پرده ساریت
 درون قطع این کرد جان بد
 ترا زوی خود برداروی سخن
 درین معنی توست و خبر باش
 بد که در آن تو این شینی بدان

ای ای از تو دل را خاطرها
 ای ای دور ملنگ از بر من
 زهر تو بد بر شتم بلاها
 سلام و خدمت چندا نکردم
 خبر داری تا کار ناخدا کار
 میگویم که دشمن بد سگال
 بناید کین جراحت سرکد زو
 مخصوص مجبور شمن زنده بر خطا
 بکام خویش میدارند امروز
 مرا چون زلف تو ز بجز باری
 جواری من بچند بر بجز
 عتد در طاعت کجند طابا
 راه خطه اندوهی توست
 مراد من شدن ز خاص و عام
 مرا خار جفا در دین روی
 کز نم کن مرا خود کام کردند
 در نفع این قصه را هر کشند
 مراد من به از خلد نیست
 تا چون رویت اندر و هم این
 بجز هجران تو توانم دست
 مرا از کشتن خرد نیست باکی

ز عشق خون شد جان چو کجا
 چاکر تو نیاخ بر سر من
 بام تو پسند بدم جفاها
 میگویم ترا تا هست جانم
 بدست دشمنان من کن کار
 درین افسانه هر کس را خیال
 مان آید که در اندیشه سینه
 بخواری میگویم از چشمت
 خود زده آن بسته سیدانم امروز
 بجای کوی تو زندان سگای
 من چون شطه اندر و در دست
 بکجا آن آذنت ابر ما مارا
 ترا این نه که کوی حال نیست
 تو جویی اجنای دور ایام
 ترا از زمین هر کس چو کوی
 ترا از هر چه بد نام کردند
 بدانند ایشان کلام دل رسیده
 خود تو چشم خیال مستی است
 غم این بند و زندان خود کجا این
 آن مرغ که تو چشم هست
 فدای عشق من این عشق طایکی

گر آید زنده از هر تو صد باد
مرا خوشتر که میان من و باشم
دوین عالم بنامت میزم کام
چو که بدم که میان من و باد
نه در عشق تو من ردم تا مسم
بحق عاشقی کان چنه دارم
خاری کشته ام از جام عشقت
برای من آن هر که او نازد
حیثین تا که فارغی
تختین کجبل از خنده بندستی
قدم بر جان نه از جانان نشان
ز موی نه در عالم راهی
پایانی بر نشان استی را

برای پای که بان بر سر داد
که در عشق تو کاری کرده باشم
که تا فدا بر آیم هم برین بام
زنی عاشق که جان در عشق داد
که اندیشه برده از تنک و نام
که از کشتن جوی اندیشه دارم
هر از آن جان فدای نام عشقت
ترا در عالم خوبی بقا با د
طبع داری ز خود که بخدای
پس آنکه محبتی دهان رو که زنی
دواز دریا طلب که هر کان خواه
لباب جام که در دم دم زن
قدح بردارده در واپسین را

در ختم کتاب

من آن سحر پدید از عجب کار
پس آخون جگر که زنده پاره
جو توفیق خدای و جود خاله
عربی بود بهمان در سقایی
سرم شاطفه این یک سنی
بدست عاشقان تسلیم کردم

که پستم تحمل این خرمای بیچار
ز بهر سخن حلوا بی دود
شدم طغراکش این عشق نامه
جود و زین سحایی آسایی
که جلوه داد مشربخت مسمی
ز این عقدا برای سیم کردم

اگر چه گفته پیشین بلندست
بس عهدی عزیز روزگار است
نه طبع من بد عوی این سخن کشت
سخنها گفته از ناله مطرات
درین سنی که طبع آنکند بنیاد
ولیکن با چنین درد حکم خوار
بگرم صفتی جدا آنکه بابت
ز صفت دست از این سنی کشیدم
سخن با بد جور او عشق صافی
ز دوری که درین سنی ریختی
دوان با بد سخن تا معج حالی
سخن که در وفا خیزه بر تکلف
سخن که بی عیبی از برده سن
سخن را بی تکلف خرج کردم
سائین خست نظم خویش را
سخن که بین عواصیب پیوست
سخن دهان بچنان که مهر سبایی
بد اند او که قدر مهر کجاست
حویه دادند زبان و سوره ازین
نیت که در شرح کهن پالی
که در بیان عشق آن چنین کل

ولیکن گفته بان ناپسندیت
نه بی مهر چه بیارست خوار
تلاهی در کجا سخن پیش کشت
اگر نکات از کار مسقات
سخن را ز سنی از نو بدو داد
تکلف را اندیدم روز با ناز
که درده عاشق در شورین رایت
که عاشق را صفت ندیدم
تکلف صفت روزن و قوتانی
روان که دم سخن را بی درستی
از خوانند را بنویسه ملائی
باشد دوق راه که تصرف
سخن بهتر که آید از سر نه
همه تنصیرد عاشق در جرم کردم
سخن دهان نشانند این سخن را
بازده که هر از دور با بهره
که فریاد که ای قیاسی
یکی با صفتی از زنی کجاست
سخن دهان بهتر آن از سخن کوی
عمود سخن را از خط و این حال
نه در بزم سخن آید چنین نعل

نه غزای جنین که هر نایند
نه آبی را جنین بر هم تان بیت
شکر با پی سراسر پی شکر
اگر چه خواستش بی عیب عالی
میگویی که سوید و میان بیت
دل برست بده و طبع شد
نوشتم هر چه آمد بر زبانم
غریبان است بر دم در پند
نه این که هر چه از غیر منم
جو طبع است از تو ساز و دم
تخمم یازد کاری از تو ببرد
نکن بجو بیت پر لوی شهرار
ندم مهری مهر دلترازان
درین بازار هر کس را گذرت
طلالات این مهر حسینی
بداند قیمت او هر که خواهد
کسی که عاشق پرکت حاش
مرا از عشق عشق پاکت
نداند عقل بد که هر عشق
نه عشق از آرزوهای جوان
نداند عشق پیدا و نهان را

نه اساذی جنین صورت کرا
نه سنی را جنین صورت کرا
صدف با پی با پی بی نسکی
ولیکن از غلظت نیست عالی
که هر که لثه بی استخوان نیست
بنوم آه از آرزو و فرود
ز سنی تا بچشم که ندانم
اگر سوید بره برین بجز بد
هر در حب حال خوش کوشم
سخن بهر که مانه یازد کادم
سار کما از این شایسته فرزند
ز زخم چشم با شکر بچشم دار
تخلصم نام عشق از ان
و کای را ز بوی گل خیز نیست
بیا سوز زنی شمع حسینی
شکر در زش کند انگر که دانم
نه این عشق که هر آنست
نه این عشق که سوید با بجا
بلند است آسان جوهر عشق
ولیکن عشق اصل نه کایت
بر این سوز بر می جوان را

که که آب که ده در سن عاشق که قبل آن محاسوا
چون تو به نگریدی از کلامی آخر کم از آن سکن آسید
سیدی راجع به از حجت پریت طالب حقیق را خیزند پریت هر که از
خند رفتاری بریزد که شایسته است انک کینار خند مزور شود و کینار
روی بری که ناخود روی نایمی اگر شکر کردی به که روی آشتی بیت
زین جان بد را بن بندید بر
برو خیزد که صاحب دولت کیر
که قطره تا صدق را در نیاید
نکردند که هر دو روشن ناید
نه سکن از زین طلمات
اگر تا بر حجت نیست این دن
بیا بیج رخ از پند ببرد
اساس کار و قی حکم استاذ
که سستی را خضر بیکر استاذ
جو ممکن نیست بی رشتن دلیل
بیا بی صطفی را چو سلی
متناگست که از ولایت بهی داره نه انکه خود را در ولایت بهی
داره هر که از آب و خاک دست ندانه اقتدا بد و کن که آب دست ندانه
آن آب و خاک بی در کباب طهارت است آن آب و خاک که دست نیست
از ان عبارت است بحجاب عشق را امام بازاری بیت نماند
یک و دیگر آری نیست بیت نماندن تسبیح و غیر
نار عاشقان ترک و حجت
صعود و تقوی و کچک
مهری و در عین معیت
کم پیشی که در روز آ
صلاد در ده صلوة و قنات نیست
قبله صورت بیت الحجاب
قبله سنی بیت المور عشق را قبله است از این هر دو حجت دور عاشقان
صادق بجای و این هر مند نه طمانینه یک طوفان محرم اند اصحاب صند

درین صفت چون بان رسد کند اول قدم بطهارت ازلی صفت
بیت بگویم اگر ستم سینه شود که تحقیق او فراموشی چون
 که سینه شام عهد را شکنید پس آنکه درین بنم را شکر کنید
 جواد کل کسفی ای پر بلا مان یاد کن در خلا و بلا
 ترکی عهد خود که بجای آوردی همه فلک زیر پای آوردی
 در شربت یک آب است بخ نامرتبان کرد اما در طریقت بی غسل کیناز
 شکران کرد شکران جاه پاک است در شکران جان پاک آنجا است
 بر سینه بند انجالی بر طهارت ظاهر حقیقت شکر اندام طهارت
 باطن گستران دام صلوات صلوات شود عجز حد صاحب شربت
 یعنی اصل را باش چه جای زعت شربت ثابت است و طریقت
 بسایت با او هر که پای در راه دین نهاد باید که دست بزد و دست
 مری سر پای را این دست نهد شربت را در تحقیق میدان
 جو طه بینه آن در می باشد اگر خوشنودی محمد خواهی
 ای از نظام را چاکر می باشد اگر ترا برسد میان شربت طهارت
 چه فرق است بگویم شربت چون سوی طریقت چون زنت عزیز می باشد
 مرد و زن زنت در رموی اما در میان زنت روی در رموی آن زن
 را بر کن نشاء دانند و این زنت جز درویشان نمائند **بیت**
 ایاد و خواب غفلت حقنه بر خیزد زین غولان مردم خوار بگریز
 کرد لاکش کن در بوم بود چون زهر مار و شکر گم
 شمشیر خیزد در رهش آخر رسد راه ترا هر چه پیش آخر
 بخند آنکه عمرت غمش غم اصل حقیقت اصل غمش

فلک سر کشته عشقات پست	ز عشق است هر زن که آن
حدیث عشق از ی سر سینه است	کالی از تمنا بر تری نیست
نخواه عشق خرابی که جان بماند	قدم مردانه زن آخند لای
کسی که سر خویش دردمند	بزه عاشقان زنا برین دست
بجای آنکه در عشق غمش	عجای را بد بگر راه کند
کدامست این عجبای تو را	هر آن حرفی که باشد در جوا
جان کاند در حقیقت مردن رو	دو عالم را بی نجد یک جو
کلی چون بر دالاین از راه	ز اندر خرمی زدن بر انکار
عجای نیست جز صورت بی	حقیقت سحر داز صورت که
کسی کاند در عجبای پاک دوست	حقیقت را سلم کرد و کج
عجای خود نمائشای نظر نیست	نظر تو دیک بعضی هم کدر نیست
بگویم با تو زین بنم از هر چون	بین در قصه ایلی بچگون
بشنو آنکه که این مقدار کفر	صرف در دهر کار کرد
اگر میز شید راه باشد	ز سر عاشقی آگاه باشد
درد در این آناه نانش	که صاف است اندرین خارها

مهرمان خون درین سرتله بر سر

که یارب یاریاش این پی تو را

تا آنکه کنی بمنشی این کد را را

سایه از انجازه تو رسیدن

بخشای از کرم کفایت او را

مخفی ختم کن تو در او را



Handwritten text on a piece of paper pasted onto the page, including the word 'مخفی' (Makfi) and other illegible script.



